

# سید عالم

خط نستعلیق  
میرزا محمد علی

چکند استخوانی



U. C. BERKELEY LIBRARIES



C046818987

U. C. BERKELEY LIBRARIES  
1000 UNIVERSITY AVENUE  
BERKELEY, CA 94720-1500  
TEL: 415/495-1500  
FAX: 415/495-1501  
WWW.BERKELEYLIBRARIES.ORG













ہوالعزیز

دیوان

# نظم سید عماد الدین

نستعلیق  
نژاد فزول شاہ

پیشکار  
حسین اہی

نشر

انتشارات فروغی



# دیوان سید علی

نستعلیق نژاد فرزند کریم

پیشکار استاد حسین آبی

مذہب استاد عباس نعمت اللہی

دیرتار سرین تربیت شاہور

لبنکرانی جام جم

چاپ مروی

چاپ اول ۱۳۲۰

سیہڑ پنج ہزار

ناشر اشارات فروغی

حق تصدیق ہرگز نہ چاہے زوی این نسخہ محفوظ



پروا حکیم العزیز

## با نام آن که پروانه حیران است

افلاطون شعر را همانند نهرهای دیگر برخاسته از تقلید دانسته و آن را بدین سبب مردود شمرده است.  
ارسطو شعر را محاکاة از طبیعت پنداشته و از آنجا که دور از اصل است آن را مردودی اندوخته و  
شعر را عبارت از توصیف و تصویرکاری اندوخته و افزاید شاعران انسان را چنانکه هست تصور  
می کنند.

هگل می گوید: شاعر به گرمی شباهت دارد که هنگام خریدن خویش بر آن مهر است که فیلسوف می کند.  
والتر پتر Walter Pater گفته است: تمام نهرها به موسیقی نزدیک می گردند و دوباره شعر جایی  
بهیچ تریویدی باقی نمی ماند.

و نیز پاره ای از معاصران را اعتقاد بر آن است که شعر محصول بی تابی آدمی در پرورش شور و نبوت است.  
اما این سخن در خور تأمل است. تقلید و محاکاة در شعر آن هنگام صادق است که مضمون شعر عبا



افسانه باشد، وضع تراژدی شعری تقلید و محاکاه است که مبتنی بر احوال و اوصاف طبیعت باشد که  
 در آن هنگام با عواطف و خیال پیوندی تنگاتنگ دارد لیکن اینجا که صحبت از تأثیر است  
 از محاکاه سخن گفتن حرفی نابجا است.

اگرچه شیخ رئیس در منطق شفا و محقق طوسی در منابع کونا کون بدیهه در اساس الاقباس  
 شعر را سخنی خیال انگیز دانسته اند لیکن التفات بدین دقیقه ضروری می نماید شعر هیچگاه در جهان  
 حد خیال انگیزی فرو نمی ماند و که گاه عقل استدلال طلب اهم به بازی می گیرد، و بنا بر  
 سخن استاد عبدالحسین زرین کوب شعر را می توان خلق خواند بدان معنی که در حکمت مشایی  
 گفته اند یعنی افاضه صوت به ماده وجود اینجا است که شاعر وافرینده در یک مقام قرار می گیرد  
 شاعر برای خویش دنیای خلق می کند و برای نیای عادی نیایی خالی از هر عیبی  
 است؛ در میان هنر ما هیچ هنری همانند شعر به هنرمندان آزادی واقعی نمی بخشد. هرگز نه  
 موسیقی این معجزه را محقق می سازد و نه هنر مانی چون نقاشی با تمام توانایی اش. شعر بدین  
 مایه از قید حدود ماده رسته است که نمی تواند هیچ قیدی را برافریننده خویش تحمیل سازد. تنها شعر  
 است که می تواند با حکمت خیره تمام نشدنی الفاظ، تمام دنیای نامحدود و معانی را بیان نماید بدین  
 سبب است که هنرمند در شعر بیشتر از سایر هنرها آزادی عمل احساس می کند، چیزی که در هنرهای دیگر



بدین پایه دست یافتنی نیست هیچ هنرنمایی همانند شاعر توانایی آفرینندگی ندارد، بدین معنی که  
پویسته صورتهای تازه ای با ذوق فکرمی بخشد.

بند تو کرد چه B.G. Croce نقاد توانای ایتالیایی که شعر و هنر را معنی شهودی اندک گفته است  
حقیقت شاعر شعر خویش را نخست می آفریند و پس می سراید چنانکه اگر نسراید باز هم شاعر است  
لیکن اثرش بهنگامی کمال می یابد که برای دیگران نیز محسوس باشد.

### سید محمدالدین نسیمی

سید محمدالدین نسیمی شاعری که چوب در خویش ابد و ز کار سیاه و ستم خیر تمجیدی بدوش کشید  
دوران جوانی را در مبادی روزگار با حاکمان نرو و زور به پایان آورد و در دفاع از حقوق و استقامت  
و ستم دیدگان از هیچ تلاشی باز نماند، و در احیای نهضت حروفیه، پویسته و الفقا  
زبان از نیام کام آخته بود.

این سخن گفتنی است که نهضت حروفیه در سال ۷۹۶ هجری قمری فرمان میرانشاه فرزند تیمور گورکانی  
در سمرقند فضل الله جلال الدین نعیمی را گروهی دیگر از فدائیان حروفی به شهادت رسانیدند  
بنابر وصیت فضل الله نعیمی سید علی نسیمی به جانشینی رهبری نهضت برگزیده شد  
سید به عنوان پیشوای جنبش به قیامهای گسترده ای دست یازید و درین راه کثرتی از دشمنان خود را

و فراهم کردن محفل ادبی پراخت بهر انجام در سال ۱۲۰۱ بدست درخشان برتبت نهاد  
نائل آمد.

آن دم که اجل موکل مرد شود      آهیم چو دم که می مرد شود  
خوشید که پرول از آن چهریست      در وقت فرو شدن خورشید شود  
هم اکنون آرا پاره می از اصحاب کرده و احوال و آثار سی تاریخی آوریم باشد که این مختصر ماراد  
شناخت دست آن شاعر بلند اندیش بهمنون شود.

فارسی نامه ناصری از تألیفات میرزا حسن فیاضی با تصحیح و حواشی دکتر منصور رستگار  
نیمی شیرازی نام شریفش سید عماد الدین از سادات عالی درجست شیراز و از محققان زمان خود بود  
کفته اند سال ۱۲۰۴ مانده حسین منصور پاپردار شهادت گذاشته شربت شهادت چشیده که قد  
و بیرون قریه زرقان از حومه شیراز زیارتگاه است.

من کنج لامکانم اندر مکان کنخم      برتر جسم و جانم در جسم و جان کنخم  
عقل و خیال انسان زده می من      در و هم از آن نیام در فم از آن کنخم  
من بحر بی کرانم هجده جبهت ندارم      من سیل غم شکافتم در ناودان کنخم  
من نقش کایناتم من سبع حیاتم      من آفتاب ذاتم در آسمان کنخم



من جنت نعیم من رحمت رحیم      من کوہِ ہست مدیم و بحر و کانِ کجیم  
 من قرصِ آفتابم چرخِ استِ اشیا      من لقمہٗ بزرگم اندر دمانِ کجیم  
 من جانم ای نسیمی یعنی دمِ نسیمی      دلکش زبانِ زو صفیم من زبانِ کجیم  
 خوابی کہ شوی کسی ز ہستی کم کن      <sup>در بانی ذیل مجاز است</sup> ناخوردہ شراب وصلِ ہستی کم کن  
 بازلفِ بیانِ دراز دوستی کم کن      بتِ اچہ کند، تو بتِ ہستی کم کن

روز روشن، محمد مظفر حسن کویمایوی (صبا، چاپ تہران، بہوپال ۱۲۹۲ قمری)؛

نسیمی از ساداتِ والا قدیر شیراز مصوفی مشرب مستغرق بکار توحید بود و کلماتِ خلافِ ظاہر  
 زبانش سر برمی نمود بابرآن، بہ فتوای علایان شیراز در سبع و ثمانین مثنوی (۱۳۸۸)، [اورا]

کشیدند مسلخ نمودند و سیر فرخی کیلانی بدین شعر بر این معنی اشارہ کردہ [است]

نسیمی چمن و زید از جانبِ دوست      نسیمی، در برون آورد از پوست  
 ماه نو چون دیدم آبروی تو ام آید بہ یا      <sup>این بیت از نو</sup> چون نظر کردم بہ گل روی تو ام آید بہ یا  
 خمرہٗ سلیمین شبِ دیدم مسلسل بر مہر      سنبُلِ رضین بندوی تو ام آید بہ یا  
 و صنفِ باغِ خلد می کردند با ہم ز ابدان      جنتِ آباد سرِ کوی تو ام آید بہ یا  
 ساقیانِ وضع می کردند، ذکرِ مسلسل      ذوقِ جامِ لعل و بجوی تو ام آید بہ یا

عابدانِ بدمی گفتند هر یک بختی  
 زاهدی تفسیر می کرد ز شرف قدرستی  
 کوشه محرابِ بزمی تو ام آمد به یاد  
 قصه سودای کیسوی تو ام آمد به یاد  
 من بر مهرِ خوبانِ دل نصیبِ عقلِ کردار  
 سرو جانِ جهانِ ای دل شایسته و لایق  
 ز چشمِ دلف او گفتم که دارم دل خود را  
 ز آزار تو ام هرگز نخواهد خاطر آزر دین  
 مگر چون چشمِ بیارت نمی خیم که باشد  
 به صد جان طالبِ انم که زلفت به است  
 ولاد دل اگر شیری جگر می بایدت خون  
 تومی پذیری ای نه ابد که پندت بشود و شون  
 ز کار دینی و عقیقی توانی دست اگر شستن  
 نیسی جانِ سپردی دل بلفِ غمراوش  
 که باشد عادت شیران دستِ دل جگر خوار  
 قبولِ سماعِ اهلِ دل چه پذیری چه پنداری  
 در آوارِ عشقِ او که بی سست و این کار می  
 تو نیز از عاشقی باید که جان مردانه بسپاری

دخیب الزا لادب - میرزا محمد علی تبریزی - مجله ششم صفحه ۱۷۴. از روی چاپ عکسی تبریز ۱۳۴۶  
 نیسی سید عالم الدین شیرازی عالم عارف، فاضل کمال محدث شاعر ماهر متخلص نیسی از بزرگان عرفا



می باشد که اصول طریقت از سید شاه فضل الله شیرازی نمیی فراگرفت دیوان اشعارش از سیزده  
بیت متجاوز بوده است.

در دایره وجود موجود علی است اندر دو جهان مقصد مقصود علی است  
در سال ۸۳۶ هجرت او را شیراز به دار کردند و یا به رسم بعضی در حلب مقتول گردید.  
لغت نامه علامه دیندار، ذیل ماده عماد الدین:

عماد الدین متخلص بنیمی از سادات شیراز و شاعران سده نهم به وایت مولف در روشن صوفی  
شرب سترق بکار توحید بود و کلمات خلاف ظاهر از زبانش سر بر میزد، بنا بر آن به قوامی غلامان  
شیراز در سنه ۸۳۶ او را بر دار کشیدند و سلوک نمودند....

ریاض العارفین - رضا قلیخان بهایت بنیمی شیرازی طاب ثوابه نام آن جناب عماد الدین  
سادات رفیع الدرجات شیراز از محققان زمان خود ممتاز ارادت به جناب سید شاه فضل متخلص به  
بنیمی داشته و در سنه ۸۳۸ مضمون او را بر دار شهادت گفته است بعضی گویند در حلب شهید شد

بعضی مرقدهش را در خارج زرقان شیراز دانسته و پوشش دیده شده از سیزده بیت متجاوز است:

گشته لعل لب کی کند اندیشه زمرک زدم روح قدس زنده بجان و گراست  
از ره خویش پرستی قدمی بیرون نه قطع این منزل ده خیز به چین کامن

چو نکته بود که ناکه ز غیب پیدا شد / که هر که واقف این نکته گشت میشد  
 چه مجلس است چه بزم این که از می جید / محیط قطره شد اینجا طست در یاد  
 سر چه باشد که فدا می قدم بایر کنند / یاد دل جان به چه اورد که در این کار کنند  
 قبله جان نبود جز رخ جانان زان / عاشقان مبتلا خود ابروی دلدار کنند  
 کی تواند شدن از سیر ناهق و آفت / هر که او را غم آفت که بردار کنند  
 در آمدن آن تو هر محله دلی می طلبند / تا به در غم عشق تو گرفتار کنند  
 آن گروهی که در انکار میسند از حقیقت / که بسپند دخت را همه اقرار کنند...  
 سید عباد الدین نسیمی مانند شاعرانی که از قید مدح و تمسک به دستگاههای حکومت و قدرت آزاد بودند  
 به نعل سرائی شیرینماثل است آثار خویش / احاطه وقف معانی عالی عرفانی و عظمت نصیحت  
 بیان حقایق تصوف و نیز انتقادهای اجتماعی؛ احوالنا و صف حال و معال خویش می سازد.  
 نسیمی نیازمند دستگاه پادشاهان نیست / پیوسته آرزوی کند اسباب نیازمندی که موجب انتقاد  
 به مداخله قدرت و حکومت است برجسته کرده.

نقش هستی رسم صورت کاشانما / هستی کون مکان از خم و خنجانما  
 چشم از مغیسی و قلت اسباب مرا / کنج وحدت چو مقیم دل برانما



گرچه ذرات جهان آینه صوت است      مطلع نور حقیقت ز رخ جهان است

یکی از وجوه ایهیت نسبی است که وی در مطاوی نصیاح و مواظطه خالی خود با اشتغال از اوضاع مألوف  
جامعه می پرداخت. در بیان نقائص و برشردن مثالب و مساوی طبقات فاسد و ذکر مفاسد  
معایب دلاوری است بی باک که چون هر دو عالم را زیر پای همت دارد از هیچکس و هیچ چیز  
نی هرسد او بزرگترین سخنوری است که در عهد خود چنین نغمه های صریح و جدی و خالی از زینل  
مطایبه ببادرت رزیده است. عمادالدین در آثاری که به زبان ترکی سروده این معانی را بیشتر  
رعایت نموده در این سروده صراحتی کلمه نظیر دارد. وی آنان را که اسیر غول هوس و بنده اهریمن  
حرص و از شدت از راه صلاح و سودا و به بیراهه ضلالت و فساد افتاده اند سخت با دستاورد می گیرد  
و محکمی از زرد اندوزان ستمکار گرفته تا فتنه و الهامی مل اندوز و قاضیان عدالت سوز و درویشان  
عاقبت خواه با تازیانه بند و موعظت مستنمی سازد و از راه ضلالت و فساد بطریق روش هدایت و رشاد  
نسبی در این معانی و روش سخت انسانی غزنوی حکیم ناصر خسرو شیخ سعدی و خواجه حافظ متاثر است  
در جای جای آثارش این تاثیر حکیم بر او می توان نشان جست.

نسبی اگر چه نمی توان در شیوایی بلاغت و سجع فصاحت و بختی بر شاکت و رسایی کلام بزرگان  
سخن چنان معتدای اهل از خواجه شیراز و حکیم عاقبت ز غزنه جنبشانی برابر ساخت لیکن وی

بلندی اندیشه و تابناکی راهی بهشکر چون آفتاب معرفت به بلندی آسمان فضیلت می یابد  
شیفگان عشق و دلداد کی در روشنی می بخشد.

هم اینک ما تحقیق و مراجع بررسی احوال و انارسی را آنچه که هست بل تا آنجا که این قهری اندر می

مجموع انصهار، رضا قینان پدیت، با تصحیح نظامی مصفا، امیر کبیر ۱۳۳۹ تهران، مجلد چهارم، صفحہ ۵۵.

ریحانة الادب میرزا محمد علی بیس، ناشر خیام، ۱۳۵۲ تهران، مجلد ششم، صفحہ ۱۷۴.

روز روشن محمد سلف حسن کویا سوری، مصفا، چاپ بهوپال ۱۲۹۲ هجری.

ریاض العارفین رضا قینان پدیت، ناشر کتابخانه علمی محمودی، تهران.

شیخ ابیمن نواب سید صدیق حسن خان، چاپ بهوپال ۱۲۹۵ قمری.

ریاض الشراء علی قینان پدیت، ناشر علمی دانشگاه واکهور و مکتب.

دیوان نسیمی پروفیسور حمید محمد زاده، چاپ بکونشوری.

دیوان حماد الدین نسیمی شیروانی پروفیسور غلام حسین بیکدلی چاپ شوری.

دیوان خطی حماد الدین کتابخانه مرکزی دانشگاه.

زندگی حماد الدین نسیمی حمید آرا سلی، تهران.

نقطه یان یا سپینانیاں صادق کیا، تهران.

آغاز کار حروفیه هلموت ریتز، ترجمان حشمت مؤید.

مجموعه رسائل حروفیه کلمان بودر.

جشن حروفیه و نهضت سپینانیاں علی حسینیان.

مجله آذربایجان شماره ۵، سال ۱۹۷۰ میلادی.

مجالس العشاق عبدالغازی سلطان حسین، آغاز در سال ۹۰۵ و انجام ۹۰۹، (در ذکر ۶۶ صوفی).

استوری مجلد اول صفحہ ۹۶۱.

حروفیه دکتر محمد چادشکور، مجلد بررسی نامی تاریخی شماره ۴، سال چهارم.



وبتان المذاهب سیند علی خان مدنی. چاپ تهران.  
 مجله. وارث. شماره ۱۹ تا ۲۳. سال ۱۳۶۰ خورشیدی.  
 زبانیات عمادالدین نسیمی. جانیخیر قهرمان. چاپ ۱۳۶۲ تهران.  
 مقاله بانی سراسون زندگی و خلافت عمادالدین نسیمی رضا بهمان. کتابفروشی نوبل. ۱۳۵۷ خورشیدی.  
 دیوان حافظ به تصحیح و حاشیای علامه فروغی و دکتر غنی. چاپ علمی. ۱۳۶۰ تهران.  
 تاریخ ادبیات در ایران دکتر ذبیح الله مصطفی. مجله چهارم. نشر فردوسی.  
 فارسنامه ناصری میرزا حسن حسینی فیضانی. با تصحیح منصور رستگار. چاپ اول. ۱۳۶۷ شمسی. صفحه ۱۱۵.  
 حلاج علی دوستدار. چاپ تهران.  
 عالم آرای عباسی اسکندر بیگ ترکمان. ناشر زواری. تهران.  
 لغت نامه دهخدا علامه علی اکبر دهخدا. ذیل مآد عمادالدین.  
 دیوان حافظ ابوالقاسم انجومی شیرازی. چاپ جاویدان علمی. تهران.  
 تاریخ ادبیات ایران از سعدی تا جامی. ادوارد پروین. ترجمان علی مصطفی.  
 تاریخ جنبش سرداران عبدالرفیع حقیقت. چاپ علمی. تهران.  
 قشون فرشب خاکستر دین نسیمی به نام و حاشیای مدعی مناسی. نشر تهران. چاپ اول ۱۳۵۵. چهارم سده از نسخه تحریر. زواری مدینه.  
 زمین زبان حافظ بهارالدین خرمشاهی. ناشر نشر نو. تهران.  
 بحور شعر فارسی حسین آبی. اسفند ۱۳۵۵. تهران.

نسخه حاضر، بانهرمندی فضل انیسنده جناب آقای اسماعیل شادفردرستانی تدوین یافته و با  
 خط دل انیسراشیان نیت پذیرفته. و به جهت و سرمایه خیر احاج جناب آقای سهر علی علی شاپا  
 مدیر ادب پور انتشارات فروغی در اختیار اصحاب معرفت قرار گرفته است.

حسین آبی - نوزدهم شهریور ۱۳۵۵ هجری - تهران

## بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

می کشد چشم تو از گوشه میخانه مرا	میکند زلف چو زنجیر تو دیوانه مرا
شسته بودم ز می جام قحط دلی	میسپرد باز لب بر سر پیمان مرا
بهوای لب میگونم گر خاک شوم	دزدی کنم نشود در غبت میخانه مرا
رخ پوشان ز من سوخته صد باره چو شمع	شوق روی تو به یک شعله چو دریا مرا
ترک سودای سوزن لب میاست کلیم	گر بصد پارگی سپنج سر شانه مرا
مده می ز ابدم از شاه روی تو به نیست	چو تو کوشی که بود قابل افسانه مرا
گر طلسم تن من بشکند ایام من	کنجنا نیست در این منزل دریا مرا



در جهان تابو از قیده و محراب نشان  
قبله جان نبود چرخ جانان را  
وانه خال توان و زکره دیدم کفتم  
دام زلف تو کند صید باین دانه را

صاحب تاج و کیمینم جوینم تاج

بر سر از خاک هر شس افسر شایان را

صبح ز افق بنو بخ در کرد شس آچشم را	وز سر غبار غم بر این زرد آسم را
ای صوفی خلوت نشین بستان بزدان کل	تا کی پری در دیک سرخوئی خام را
ایام اضیاع مکن امروز را فرصت شایان	بیدای و دوان بسین دایه میام را
ای چرخ ز زکر خاک من بربا آتا	باشد که بساند بهم زان لعل شیرین کام را
شد زده در و متقی امروز نامم در جهان	خدا به محشر چون برم این بار شک و نام را
تا کی زنی لاف از عمل سخا در زیر بغل	ای ساجد و عابد شده ایم علی الضام را
چون شمع کربار ای ضیایابی سخی زده	زین بیدل عاشق بگو باد بایرین سیام را
کای بی شب زلفت میوه در پستان جان	کی زکره دهم شبی با صبح ویت شام را

ای غره فردا کن دعوت بخورم ز کجین  
امروز حاصل کردم محبوب سیم اندام  
ایزلف و خال زنت ضیاء جان  
و ده ده چه خوب آهونی این درازان  
بی آن قد چون آلف می شد از غم تمام  
پیریه کی نیم شبی تا بن آلفین لام

خاک سیمی درازل شد برب آنجه

ای ساقی منخ بیار آن آب آتش فام

ای چمن فلک از عشق تو سرکش می  
سوادای تو زو آتش غم در حکما  
بودیم هوار تو پیوسته و بایم  
تا بهت نشان تو دباشد خبر ما  
بشنو که چه و فریاد و فغان در ملکوت  
از یارب هر شام و دعای سحر ما  
مانده به عشق تو از آسیم که کذا  
مهر تو که میگذره بساند اثر ما  
جز آینه صوت روی تو نباشد  
همه ذره که یابند ز خاک بصر ما  
ناموخته درستی ما خشک و نیست  
از آتش سودای تو در خشک و ترا  
در پاهی تو چون آب روان باشدیم  
در سایه سرو تو بلند است سر ما



چون مملکت حسن تراحد و گرانست  
در عشق رخت کی بسر آید سفر ما  
ای کرده بنیست ویش گمریت  
از روی خدا شرم و ز روی قمر ما

جز روی تو در چشم نسیمی که در آید

ای آئینه صورت رویت نظر ما

بست و جو بر یصلت حس است اهل معنی را  
کزان وصل تو مقصودست مشا و سحر را  
قیامت کند اندازی نه قیامت سایه طوبی  
بر زیر سایه نشاند اهل روضه طوبی را  
جمال کند در جنت نماید جلوه مردم  
کند سوز دل عاشق سفر فردوس علی را  
غم دینی و فکر دین کند در دل عاشق  
که بی سوا سری نماید موی دین دینی را  
شاعی او از آن عارض رخت زان <sup>بر نمود</sup>  
در آن منزل که مهران <sup>رویت</sup> خیال دین  
ز نور شمع رخسار فری <sup>صفت</sup> دینی بود  
خیالت نیست انصوت که <sup>نی</sup> در هر آرد ما  
ازین معنی <sup>عصی</sup> معبودی پرسیدند کسی  
چو نقشش می بندد دین اندیشه <sup>مانی</sup> را

رُخِ یَاسِی شَیْدِ سَیِّدِ مَکْمُورِ کَمَلِ  
 چُنِ بَستِ اَینِ تَعَالِی اَکْثَرِ مَکْمُورِ کَمَلِ  
 سَلاطینِ جَہانِ یَعْنِی کَدِ اَیّانِ سَکُورِ  
 کَہ دَر خَاطِرِ مَیّتِ اَز دَیاجِ تَنخِ کَیّورِ

جہاں دعا کی آواز ہے اور جہاں دعا کی آواز ہے  
نظر چون باسی ہے فضل حق تعالیٰ

یارب چه شد آن دلبر عیاره مارا  
کاز رو چو بستان دل صد پاره مارا  
بر اوج سعادت تو گنجد از خدا را  
از نقص نوال آن مه سیاره مارا  
بایغ جفا دست فراقش گشاید  
هر دم حکم حسرت تو بخواره مارا  
داریم امید می بره لطف الهی  
کاید بر این بخت سیه کاره مارا  
در گوش لب او به نهانی که رشتا  
خال دل سرشته آواره مارا

جزو صل رُخ دوست و این دلیلی

چارہ کہ کف دین دل بھارہ

ساقیا آمد سحرش از شوق لعل جان ما  
خضر مای می بیارای چشمه حیوان ما



تا ابد پیا لعل تو و پیمان ما	باب لعلت بجان بهیم پیمان ما
روضی کجایم از این ای و ضیضون ما	در بیدمان را چاره جز وصل نیست
سر بر آرزوست چاه ای می گفتن ما	چشم بصوب از غم زوی خمایت میزد
تا که باشد زلف و رخسارت کل و یحان ما	بر کل و یحان کی اندازد لعل و نظر
گر چنین سوزان باشد آتش نهان ما	عاقبت خواهد زد و دی و زن بکشد
چون بکیر و کوه و صحرا سر بر طوفان ما	کشتی چون نوح اگر داری نه طوفان
هم تو دانی قیمت خود می در میان ما	جوهری نیکو شناسد قیمت و میم
ای زلفت کشته منزل آبی در شان ما	سوه زلف و رخسار رود خان آید
آه ازین سودای و درواهی پیمان ما	غم درواهی زلفت رفت و راه اند
چون کلام ناطق امنیت آیت قرآن ما	مصطفی وی تو میخوانیم از حق دراز

شد بر کردان نسیمی در بهار چو فلک  
ای بهر زلف جان سر کردان ما

در عالم توحید چو پستی و چو بالا	در راه حقیقت چه مسلمان و چه پریا
در کشور صورت سخن از ماموشی نه	در ملک معانی نبود بحث من و ما
در نقش صفت نام و نشانی توان یافت	در انجاکه کند شعشعه نور حجت را
ذرات جهان را همه در رقص بیابا	اندم که شود بر تو خورشید هویدا
در روی تو از ذات بود غایت کثرت	و حدت بود آن بخله که پیوسته شد اینجا
انجام تو باعث از شد آغاز اینجا	چون دایره ذات نشانی از سر پا
بشناس تو خود را که شناسای خدا	روشن شود ای خواجه ترا سمر معما
در زانک سجود راه تو امروز میرود	ای بس که بدندان بر بی انگشت تو فودا

اینست حق که بیان کردیم

والله شہید الکفی بالله شہید

ای سر زلفت که رویش کس نمی بیند بخواب	دبست از تابش خورشید ویت افتاب
عالم از نور حبت بے کرد نورانی	کر چه زلفت چون شعله رات و رویت تابان



هست ایسی کجاست از نار حرامی جدا	انگ پیش خط و خالت چون ملک در سجده
پیش تاب زلف ریت گشته مریم رسته تا	بادم جان بورت انفس عیسی زلفش
جفت جاوید من دی تو و علت سبب	قبله بخت من کجاست تو وصلت حیات
عمره هزار عینت معنی ام الکبیر	طره طرار زلفت سوره رحمان عرش
نشانی باشد که جوید آب حیوان در سبزه	هر که عیسراز تو باشد آرزوی در جهان
کز لب نوشید باشد شربت ناز عجب	کی کند میل نعیم و نعمت و مستی
با جمال خویش باشد حسن ویت را خطا	چون جو غیر ممنوعت شکست
از لب جزین ترانی کی بود در اجواب	از رخ تو تجلی دید اکنون چون ندید

می کند شرح الم شرح نسیمی از رخسار

ای رخسار انامتها از تو شد این فتح باب

زلف مسکینت شکر قدرت و رویت ماه تابا	ای زینب است ویت سلیبان بابتا
همچو بخت ختم ام سر بر بندارد در خوا	ست آن چشم خشم کز ناتوانی غمخیز

خویش بنشیند از غیرت بر آتش چون بسند	در پشت از چهره چون فردا بر اندازی بخت
ز آرزوی وصل رویت شب ایجان نما	جز خیالت چشم با نقشی نمی بندد بر آست
نیست از مهر رخت خالی بودم زده	بی وجود ذره باشد با وجود آفتاب
از رقیبان خطابین رخ پوش ایماه	چهره پوشیدن بجز از چشم بد میان صواب
ساقی می ده که در دور لب میگون است	صد جهان تقوی نمی ارزد بیک ظلمت
جان بیاورم چو یاد آن لب شیرین کند	سنا چشم لبالب کرد از لعل مراد
باد اگر بویی سخن از نکت زلفت بد	از حد افتد بر آتش چو غیر مشکست
دور جام می بگردان لب از من قبا	کرمی سوا می چشم سحر خوش مستم بخوا
باشد از شمع رخت پوزند دل با	هست چون زلفت بر آتش شمع جامت

چون لب لعل تو باز از سکر شکسته است

کو هر نظم نسبی قیمت در خوش است

چون گشودم فال نجب از نصف ترنجیب	آیت نصر من الله ایدو فتح محراب
---------------------------------	--------------------------------

سودا قافست رویش بر آن مصحفی	کر چه کافر می باشد ای محبت
رسم عشق و عاشقی اکنون تواند بدید	چارده خط چون خیال شد بر رخ ماه
کر ز سر کفر و دین خواهد گشتون در جهان	ار چه بند و لطف ابر چهره یارین
ای دل شورید من گزینان داری دوست	چون خط او یافتی بر خوان برد آرس
خو کنذر گزینو شد که از آریا	زان سودا الوجه جانان صبری باشد
چون بر آورد از چمن گل بوستان فضل	ای بسا عشق که باشد و فغان چون

پیش و هست ملک آمد جود اعلی

شادی نمان وی خرم کو میر از غم

ای ساید الهی ظل هستی زلفت	جاننا اسیر زلفت سرافقدهی زلفت
زلفت برود عالم نفروشم ای سر زلف	کاین مختصر نباشد عشر بهای زلفت
کی جاودان بماند اندر بقا چو ریت	جانی که نیست او در سر جوئی زلفت
چون جان مات زلفت ای جان تن با	جانی که هست در تن باشد بر ای زلفت



صد محشر است بر دم در علقهای زلف	در دور چشم زلف ز احیای روح بک
عوا کرفت عالم از نای نای زلف	ای فتنه حنایق عین سیاه
اشقه است عالم بر دم برای زلف	ما از صبا شنیدم زلف ترا بر لبان
در عالم هویت یکتاست نای زلف	زلف و دماست ایجان بکین زلف
ای مطلع سحر حبه خن خطای زلف	دارم ز چین زلف صد خانه پر زلف
جان میدهد در آشیابوی فای زلف	پیان بکین بگویم زلف ترا که هر دم
وی ممکن سعادت غلت سراسر زلف	ای مشرق هویت دار السلام زلف

شدادی نسیمی زلف به جور و

ای بر دهی نهاده ایرد بنای زلف

خرم کسی که با تو زمانی وصل زلف	دل بی تو از غم و عالم طای زلف
مقدور قدر و عزت و جا و جلال زلف	افتاده یکد بر سر کوی تو شد مقیم
پروانه یکد پر تو نور جمال زلف	جز خشنو چ چاره کند پیش روی

آن خسته نیکو یاد تو اش زبان شست	طعم حیات و لذت جان در محال یافت
از خاتگاه و مدره اعراض کرد و رفت	آواره ای که در طلبت ذوق حال یافت
جانم ز غیر صورت روی تو محو کرد	نقشی که بر صفحه جسم خیال یافت
اندیشه خلاص محالست اگر کند	مرغی که دام و دانه آن زلف و خال یافت
در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت	از کوثر زلال تو آب ناله یافت
شادی اهل عشق غم عشق است	شاد آنندی که با غم عشق اتصال یافت
جانی که با وصال تو شد کفایت وین	جاوید و زنده ماند و جهان مصال یافت

جان در میان نهادی چو شمع از آن

در سلك عاشقان جلالت مجال یافت

ایک از فکر تو پیوسته سرم در پیش است	دل من بی لب لعل کلنت ریش است
گر کنم روز و شب اندیشه زلف چو عجب	عاشق غمزه پیوسته محال اندیش است
خور خوبان ز خفا گرچه پوشش لی	ای خباثت من جور تویش از پیش است

دل من وصل تو مثل کلف ارد زیرا	کاشم تو نه صفت در من در پیش است
کوچه آزار و جهاندهب خندان باشد	بش بدیش مرا کشن کافریش است
جور و خواری کبیر را بود از بیکان	من بی طالع سوار زده از خویش است
گرچه چهل لب تو چیده نوش است ای	از قیاس شش قیمت عایش است

سرنشاندیش کردیمی و منو  
 نخل از کرده خویش آمده سر پیش است

غره دریا می عشقش حال ما داند که	این سخن اسوده بر ساحل کجا داند که
حال آن زلف پیشان بشویند می	کان پریشان اگر قمار بگذارد اند که
عشق جهانان دردم کجاست از اندیش	کوهر آن کنج راقیت خدا داند که
در میان جان ما و زلف عنبر نوبی	هست اسراری که آن با ضباد اند که
ناتوان از چشم ما ریم در پیش جویم شفا	این چنین بهما قدر آن دوا داند که
تا بد ما نسیم زوی ساقی و جامه بر	رمر عارف صوفی صاحب صفاداند که



صوفی خلوت نشین از خانه دارد	حاصل میخانه رند است نادانگه
روی ساقی در مقابل معسی از پی کفست	معنی این بر مر است اتفاقه
آنچه در حسن تو هست ادراک صوبتین	کرد باز از تو اندکست تا نادانگه
می کند قیت بصد جان بوسه لب	هر که این کالاساسدین نهادانگه

چون نسبی بر که شد دیوانه حسن

حلقه زنجیر آن زلف و نادانگه

مطلع الله نورست آفتاب روی تو	اینچنین رویی بوجه الله اگر خوالی نیگو
چشم من بی روی او چشمی که ارد در نظر	کآنچه میاید چشم در حقیقت روی تو
میدم بوی خوش باد صبا جان تنم	کس چه میداند که بیا بد سحر کاهی چه بو
ذکر فردا کنم کن ای دانه که بر یاد لب	خرد را امروز می منم که بردش بسو
کرده ام در دیده ما وای خیال قاتل	سر را جابر کنار چشم یا بر طرف جو
در ازل حرفی شنیدند ز دهنش ازل	هر طرف چند که می منم هنوز ان کفش کو

تا باب می کنم طاس بر لب زرقا  
دایما با خرقه در میخانه کارم شست و شو  
آنکس عاشق بر جمال و صوت خجسته  
صوتی دارد و لیک از وی معنی شکسته

شرح زلف و خال آن می نسیمی باز پرس

کو پریشان حال و سرگردان این چو کاکوست

نقش هستی و رسم صوت کاشانه است	هستی کون و مکان از خرم و خنجرانه است
آب حیوان و می و کوثر و هم مایه معین	جرعه صفائی بی دردی پیمانه است
زرقشان شمع فلک مجلس فزونی	عکس رخسار قمر بر تو پروانه است
فارغ از کعبه و میخانه و دیریم و کنش	ملک وحدت وطن و قافیه میخانه است
حاصل انطق الله ان ترکی	گر کنی محسن سخن قصه افسانه است
چه غم از مفلسی و قلت اسباب	کنج وحدت خم مقیم دل ویرانه است
گرچه ذرات جهان از ناله صوت او	مطلع نور حیات ز رخ جانانه است
هست بر ذوق نسیمی شرف سایه فضل	زان لوی عظمت افسر شانه است

دیده ما را نور و دلخوار صفایی دیگر است	اشب از روی تو مجلس را ضیائی دیگر است
جز خد کفر است اگر گویم خدائی دیگر است	شرم از روی تو سیاه بکشتن را
بزرمان از فضل حق را عطیائی دیگر است	تا نهادیم از سر در یوزه در گویت قدما
جنت آباد سرکوی تو جانی دیگر است	گرچه هست آب و هوای وضه و ضوان <sup>لطف</sup>
در سرازاتش عشق است هوای دیگر است	هر کسی در سر هوای دارد از مهرت دلی
بر در آن حضرت این مجلس کدائی دیگر است	بر در سلطان کد استند بیاری <sup>دلی</sup>
هر نفس ما آب چشمم جرای دیگر است	خانه مردم زبس کز آب چشمم شد خراب
گفتم ابرو غمزه اش گفت آن ملائی دیگر است	چشمش گفت من مستم طایعی خلق

گرچه دارند از کل رویت نوانی کسی  
بسیل جان بسیمی را نوانی دیگر است

بنداه عشق الهی شد و شاهی نیست	انگشت بر لوح دولت خط الهی نیست
انگشت او پیش سفیدی سپاهی نیست	زلف و رخسار تو اش کی بود و پیش نظر



چشم و ابروی تراست در که اندرین	قیمت ترک کس اندر سپاهی دانیست
گرچه راز دلم از اسکت عقیقی شد فانیست	مسکرو دل به از چهره کاهی دانیست
آنکست میگفت که روی تو بهر میان	چون خط کرد بروی کاهی دانیست
وصل یار آب حیات و روان بخش	از میانش بخار آمد و ماهی دانیست
تا دلم غایب روی تو شد ای کعبه حسن	طاعتی کان بجز این بر مناهی دانیست
بجز از کار غمت هر چه دلم کرد از آن	همه بی حاصلی و عمرت بسی دانیست
دینت عالم غیب است و میان حق	این کسی که تو اش پست دیناهی دانیست
گرچه ماند به رخت لاله ولی توان	هر کجایی صفت مهر کجایی دانیست
واحد مطلق اما توانست ایس	این صفت راز و دوی و دواهی دانیست

تا بر خضار تو شد چشم نسیمی بینا

عارف حق شد از فضل الهی دانیست

زلف تو شب قدر من در رخ مه عیدت  
در حسن تو اندر یثی و ادراک بعیدت

ابروی تو بر یک مدح است از آبرو	در عالم از ابروی تو پیوسته دو عهد
مآروی ترا دید اعلای هر گل انجم	روزم بر چون طالع و بخت تو سعید
برگزفتی در دو جهان شاد و نا	آن دل که ز درد تو بدمان نرسید
ز خست نه عقل اگر خوانست این	انسان خدا روی به میان که کشید
دانی که ز عالم بر دیمان بگذاشت	اندر که بفرست زلفت کردید
خالی نبود تا ابد از نور حبه	از آله بر خست از تو بیاشد دید
تا قبله عشاق تو از روی تو شد فاش	چون طاق و ابروی تو محراب حید

تا وصف زخمت در قلم آورد سیمی

خطا بر در حق حسن ز رخ ماه کشید

جز وصل زخمت چاره در دل نماند	این چاره کرا باشد و این درد گران
تا در نظرم نقش خیال تو در آید	در خانه چشم بجز از نور خدا نیست
تا ره شب قدر سر زلف تو بزم	عیدم بجز از روی تو ای بد دو جهان

ای کرده درون حرم تنگ دلم جا	بیرون نتوانمزل نه و خالی ز نتوانست
گفتی که مرا با تو سر به سر دفاست	چون باورم آید که ترا به سر دفاست
انرا که نشد سینه پر از مهر حیات	در سینه چو بخت اثر صدق دفاست
محرور شد از وصل حیات بدان کو	دل زنده جان داده بوی چو صباست
از شربت بی نفع طیب ایدل بکا	صحت مطلب ز اندر و روی شفاست
از ناز و غنیم دو جهان بهره نداد	آن دل که سزاوار به شریف بکاست
عشق رخ دلدار مرا بی سرو پا کرد	چون گردش افلاک از انم سرو پاست

تا کام نمی تو شدی از همه عالم

از کام دل درویشی دیده جداست

حیات زنده لان جز عشق بازمی نیست	مبار عشق بازمی که عشق بازمی نیست
ولا بسوز عشقش چو شمع خوش بکشد	که کار عشق سحر سوز و جان کدازی نیست
طهارتی که نسازی بخون دل می ن	که در شریعت صا جلال ننازی نیست

سائب دی خدمت کے برد محمود  
 طریق بندہ مصتبیل سحر ایازی نیست  
 میخورم غم عالم چنین کہ می نم  
 طیب در مرا غم چاره نیازی نیست  
 بخون پاک شہیدان عشق خویش  
 کہ ہر کس تو خود را نکشت غازی نیست

بہ دولت غم عشق زخمت نیستی

نظر سلطنت از روی بی نیازی نیست

خاک باد آن سر کہ دردی سرزدی تو نیست  
 دور باد از شادی انگویار غم نیازی تو نیست  
 سرور بالا کمال استی ار دلی  
 در کمال محض و زیبائی چو بالائی تو نیست  
 بی نظیری در جمال محض و لطف و دلی  
 سر بر آرزو جبب کینائی کہ بہائی تو نیست  
 کی در آرمش بچشم اہل نظر چون تو نیاید  
 آنکہ او چون خاک رہ افتادہ در پای تو نیست  
 آنکہ در بند سر و جانست فکر دلی  
 خود پرست بہت از مرد سودای تو نیست  
 نیست از اہل بصیرت زانکہ او در چشم جان  
 تا بد روشن بروی عالم آرای تو نیست  
 کعبہ از باب تحقیق است رویت زان بہت  
 قبلہ تحقیق حاجت بروی نیازی تو نیست



کی بذیل غرورہ انوثتی شکست پذیر  
ہر کراہل آلتیں زلف سر بانی نیست  
در کجی ماند با بر دوسے تو ماہ نو  
راستی اٹل ابروی چو طغرای نیست

ای نیم خون خمد گفت آن ارضی دہ  
خط بالو بجا بگذر کین جای نیست

جانابیا کہ صحبت جان بی تو پیش نیست  
ماز و نعیم ہر دو جہان بی تو پیش نیست  
ہر کام و عیش و عشرت و ذوق و طرب نیست  
ای آرزوی جان من آن بی تو پیش نیست  
فردوس و حور بی تو نخواہم کہ پیش نیست  
جنات عدن و حور جہان بی تو پیش نیست  
تاج کیان و ملک سیماں بہ نیم جو  
چون حال زمین و زمان بی تو پیش نیست  
بیچ است بی وجود وصال تو ہر دو کو  
یعنی وجود کون مکان بی تو پیش نیست  
صہبای کوثر از کف رضوان بہ نیم خلد  
ای نوش لعل سہان بی تو پیش نیست  
در باغ حشیم آب روان میرود بی  
ای سرو ناز آب روان بی تو پیش نیست  
بگذر ز نام نفی نشان کن سیمیا  
چون ہی زمین و زمان بی تو پیش نیست

مسیح و میکده و کعب و تنجائیت	ای غلط کرده که چنانچه کجاست
هر کس از جام ازل کر چه نوعی مستند	چشم مست تو گواه است که پانجیت
صوت آدم و حوا بحقیقت دام است	معنی آدم اگر یافته نی و انجیت
اختلافی نر و صوت اگر هست چه باب	آتش و شمع و شب و مجلس و پروانه کجیت
هر کس از روی صفت یافته امی و دش	مفسر محشم و قائل دیوانه کجیت
چشم احوال خطا کر چه در بند یک را	روشن است اینک دل و لبزبان کجیت

چون نسیمی طلب کنج بقا کن بشین

شاه و درویش وین منزل ویران کجیت

ساقی سمن بدن جام شراب آورده است	آب کلکون چهره شیش نقاب آورده است
چشم خون بارم ندانم از شوق یا قوت	همچو ساغر در نظر لعل مذاب آورده است
نر کس شملاش در سرفتنه دارد	کر می خن این همه تی خواب آورده است
مجلس اهل دل است چون چشم روشن شده	چونکه زلفش در دل شب آفتاب آورده است

تا بدو چشم مست یار بفروشد به می	برود میخانه مولانا کتاب آورده است
عشق خوابان زاهد صیقل میگوید خطا	خواجه بین کز بهر من غلصوب آورده است
ای بسا خلوت نشین بهر سر بازار عشق	مکشان آن طره پر پیچ و تاب آورده است
پروده پرینیز کاران پاروشد جانایان	از می گان غنچه مست خراب آورده است
آمد از میخانه پیغام که پیری فروش	باد و صافی تر از یاقوت ناب آورده است
شمع اگر واقف گشت از نور جان با چرا	اتش غم در دل دردی خواب آورده است
ای عیان دل ز دستم رفته باز از غمت	صبر و بهوشم رفت و جان با در کلب آورده است

چون بر از نظم نمی گوید بکند انداخت

جوهری باری چرا در خواب آورده است

مراد آتش غم عشقت از زمان خست	که خن روی تو آشوب در جهان انداخت
به تیر غمزه خویش مرا زد کفتم	که شتری نظری بر من از گان انداخت
چو لبست اگر چه بر آتش مرا دخت بنشاند	مرا لبست خنچن در همه دهان انداخت

سحر ز دامن زلفت هوا غبار گرفت	نسیم صبح در آفاق نبوی جان خست
صدف بشکوه دانش گشاد لب از دست	سحاب از لؤلؤش در دمان انداخت
کسی که نسبت رویت بر سرور میکند	بخل شد از تو نظر چون بر آسمان انداخت
بر آستان قبول تو سر درنگش	که همچو پرده سپهر خود بر آستان انداخت
چنین که خست لایزال و لم یزل است	نظر ز روی تو چون میطر توان انداخت
بجز دلایت بجز حیا و حکمت فایده نیست	مکردمان تو اوراد را در این کمان انداخت
بگردیل تو می گشت عقل چمن پرگار	حدیث نقطه موهوم در میان انداخت
اگر چستی تن بشکند چاک از آزار	که باد شرطه فصل تو بر کران انداخت

بهر حال نسیمی ز روی لطف و مین

که خسته ابد و سودا چه ناتوان انداخت

گرچه چشم ترک مست فتنه و ابرو جلاست	این چنین دلبهر ملا و فتنه دیگر کجاست
شش شیرین سر بر شد و شش ز رویست	جام حبشید خست آینه کستی نیست



چون تنهائی وز دشب در خفا گاه میگذرید	رند و صوفی چرا پیوسته با جسم با جرات
سالکان در دیرین کعبه وصل خست	منزل اول فای خوش و نفی ماسواست
کر نه رویت آفتاب ذات پاکست از خست	از رخت صحن سهرای هر دو عالم از پیاست
بر صراط الله از آن از خط رویت میراست	کابل معنی را صراط الله خط استواست
چارترکان در دوا برود و دو خط موسی	هشت باب جنت و هم جنت در دین است
سرود آهستگی کفتم بیالائی بود	راستی ازین فرج پیوسته در نشو و نماست
دل ز من زدید کفتم ابرویت گفتا که چشم	این چنین بستم کج با کسی کی گفت را
تا بر سوره خط رخت به برده ایم	شش جنت چند کف می نمیم برده ایم

چون نسیمی است کاست از فنا و از غذا

بر وجودی که از تفسیر نطق حق بقا

مرغ عرشیم مقام خانداناست	کن فکان عرش آشیاناست
جعه مشکین زلف وجه الله	دام دل عین ممال داناناست

ای شکوئی هم از فصول	ذات حق فارغ از فضا
زان حراست به تومی خورد	کین شراب از شراب خا
بی نشان به ذات حق	آن نشانه سوی نشا
کر طلبکار ذات یزدانی	وجه بی عذر و بی بهانه
آنچه اشیا وجود از و دارد	کو هر بهر بیکرانه
نام صوفی مبر که آن دلبر	فارغ از ریش او و شانه
آتش شرک سوز و کفر و کد	مار توحید یک زبان
نه ترنای ما الف نبی	ست عشقیم و این ترانه

چون نسیمی همه جهان امروز

سرخوش از باد شانه

مطلع نور حبه آفتاب روی	لید الهی که میگویند است آن روی
قاب قوسینی که در معراج دید	کر چشم دل به بینی بیات از روی

خلد و فردوس بعینم روضه دار السلام	کر معنی بگری صف بهشت و بهشت
عروة الوثقی که عارف خاندش حلالتین	سوره و ایل زلف آیت کیسوی او
کنج معنی اهلسم و اهلسم اهلسم اهلکید	طره غیر نسیم سبیل مهندوی او
معجزات انبیاء و سر علم من لدن	حرفی از دیوان سحر غمزه جادوی او
در حقیقت به سوی کعبه میدانی گرا	هر کار روی دل از دینی عقیقی روی او
انتخاتم عنده قد در فلش که بر ضمیر	نقش بر صورت که می نیم خیال روی او
جانم از پاپوس لعش کرچه در افتاده	جذازلف پریشان که هم از نوی او
کی شود حاصلصال یاری جور و رب	تا کل صد برک باشد فارهم بهوی او

چون نسیمی نخل اندر شان آن کبش

کین چنین پاکیزه شهاب که دمی او

مطلع انوار زلف مست سکون جان د	رب از لیلی بیان آن مبارک نمر
کرچه دل در زلف خجانبان بستن کجست	عاشقی کو دل در آن بر خمیر بند و حاجت

عقد کینویت با سالی نکر و حل کن	معنی محکم دقیق و صفت بهر شکست
صوت حق آنکه میگوید که دی نیست	چشم حق بین نیست اورا دعوی آوا <sup>ط</sup> ست
باب گفتیم که خواهم از دوزخ جانم	روز آن آمد بگو بالک که جان من <sup>ج</sup> ست
در سواد غلت زلف تو است آجیا	آنک میگوید نه حیوانت حیوان <sup>ف</sup> ست
عوطه خور در بحر عشقش تا بدست از کمر	در نصیب آن نشد کور بر کنار <sup>ص</sup> ست
ای خیالت کرده و شن غایز چشم بی	هر کجا محض بود روشن شمع محض <sup>ا</sup> ست
در طریق کعبه وصل تو اهل شوق را	غم رفیق زاد رده خوانا بد <sup>م</sup> ست
حاصلی مارا نشد جز عشق خوابان در جهان	عشق خوابان هر کرا حاصل نشد بجا <sup>ا</sup> ست

ای نسبی صوت حق به بین باب<sup>ک</sup>

تا بدانی صوت حق به باب<sup>ک</sup>

اگر چه چشمه لعل تو دارد آب حیا	دلیل ما خط سبز تو است در غلما <sup>ا</sup> ست
بچشم من تو دیدم یقین و دایم	که هست خشن تر ابر کمال حیدر صفا <sup>ا</sup> ست



اگر نه روی تو بودی بنیان صورت حق  
 چگونگی روی نمود سپه بمانجلی دواست  
 جهان حق قدیم است عشق لم یزل  
 مدینه کی مکتوب است و ایمن از نجاست  
 هر طرف که نظری کنم نمی بسیم  
 جز آفتاب زخمت در جهات و غیر جهات  
 رخس بدیده معنی به بینی ای صوفی  
 ز رنگ زرق دریا پاک اگر کنی مراست  
 بیایب که بیدارت آرزو مند  
 چنانکه شنباب زلال و فقاوت  
 و لم نشد سلامی اگر چه شاد از تو  
 عذبت الف سلامی و شکر برکات  
 سجود روی تو کردم پیش حق است  
 عبادتی که قبول است و باشد از خاست  
 بیا که تائب قدر نیست کیست  
 شیم گذشت به قدر از هزار قدر و برات  
 دلی که غافل روی تو شد و وزخ است  
 که عارفان جمال تو اندام است  
 مرا از کعبه رویش مکتوب مسجد  
 که حق بهرست چو صوفی نمی پندار  
 مباش بسته تقلید وطن که ممکن است  
 کزین طریق مبنی کی رسیدن است  
 نسیمی آتش مهرت چنان شعله کرد  
 که بانگت ای انا الله برآمد از ذرات

عشق تو گرفتار تو داند که چه درد است	جانی که ندارد سپهرین در دوزخ مرد است
آنکه که نکرد از دوزخ جهان مرد تو حاصل	حاصل ز حیات آنچه مراد است بجز دست
از غم سرگرمی چه تمتع بود آزار	کز نخل محبت ز طب عشق بخورد است
بید و طلب حلقه صفت بر در مقصود	سر کوفتن مدعیان آیین سحر است
جز روی لارای تو ای سر و گل اندام	خارست بچشم من اگر چه همه درد است
حال دل پر آتش ما شمع چه دلم	هر چند که با کرب و سوز و رخ زرد است
بویی که سر زلف تنای تو دارد	صد نافه مشک خشنیش رنگه کرد است
از آنکه نظر بر دل نیست و سر و جان	در معرکه عشق کجا مرد نبرد است

چون در آبدی سر و پاکشت نسیمی

در دایره چون نقطه از آن واحد فرد است

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات	رخ تو آئینه رونمای عالم ذات
بحق مبعوث رویت که سوره کائنات	که عید اکبرم اینست بهترین صفت

کمال حسن ترا قابل نیست	چگونه لایستناهی شود محیط جاست
سجود صوت روی تو میکند دل	صلوات ایمانست و قبله گاه صلاست
زلام و بی لبست یافتیم جایت	که آب خضر بهین ببت است عین جاست
دلی که کشته عشق رخت نشد حتی	چگونه زنده توان بود بی وصل جاست
تو شاه عرصه خنی و بر که خست	به یک پیاده خن رخ تو شد شاه جاست
زهی خم پر رخت روز عید ما کرد	سواد زلف تو روشن شب سیاه جاست
خیال روی ترا عابدی که قبله نشاست	ز عابدان شمارش که نمی پنداشت
به صبر جامع دیت گزاردم جمعه	زهی خلاوت ایمان و طعم فند و نبات

کسی که جان چو سیفی می خن تو کرد  
 سواد نامه اعمال او بود خست

ای شمع فلک پر تویی از روی جاست	دی غلغله شب شدی زلف سیاست
صد سینه سوای تو چون زلف زجاست	صد یوسف صدیق فرد زلفه سچاست

تا خاک کف پای تو در دیده کشد مهر	افتاده به پیشانی فرور بر سر است
بی جرم و گناه کرشمی حلق جهان	از فضل الهی نبود هیچ گناه است
خوشید و در زهره که شامان جهان	در مستند خوبی همه نازند به جا است
ای صوت زیبا می آید صوت رحمن	از چشم بدان باد گمده دار است

می نور سیم می وزن آید مبادا

تیره شود آینه آن ماه را

عرش رحمت رویت علم الاسما	اعتقاد اهل حق نیست و قول مصطفی است
کر بجای بود حجم احشمت نشانی	دار آن آینه رویت که می حق است
آنکه در جانی میگوید تبی دیده است	دوره فی عالمی تو در دینی و عقبنی در جهان
چون عزرا زل از خدا نشاند امر خدا	از حسد پنداشت که دم صوت غیر خدا
آنکه چون شیطان سجود صوت میگوید	روز و جبه حق بناید ست و روشن قضا
ای زهر آتش در آتش سوخته بها چو	چشم جان کشا که روز و عده وصل و لقای



از دینی بگذر که یکتائی مکتبی کی توانی	نیک بداعت از روی تحقیق
در حقیقت عین اشیائیم و اشائیم ما	از ره صوت سمائی واهی کر چه
اول چری چه سجویی که آن بلی انتها	خن بار عشق ما را ابتدائی نیست چون
کو طبعت رو که چون پس چون چرا	آنکه چون شیطان سجود قبله روی کند
سده ماهیت بالایت که آن پس منتها	دیگری کر سدره فردا تنامی کند
آفرین بخشش فضل که در بای عطا	حسن ویت که دست غنی غیر تمنا بد

عشق ما و حسن او هست ای شیخی لم یزل

ز آنک خن او قدیم عشق مایلی انتها

بر نفس طالب وصلت بجان دگر	سالک عشق تو هر دم بجان دگر
مصطفی خن تر اشرح و بیان دگر	کر چه وصف تو کنند اهل تغایر و کلام
منطق الطیر اولوا الفضل زبان دگر	درس ما بسجد حقیقت چه دانند سحر
همدم روح قدس زنده بجان دگر	کشته لعل لبش کی کند اندیشه زمر

چند خواند بر خوان به شتم ز اہ	دعوت محرم اسپہ از خوان در گشت
از پی سود و زیان چند بازار روی	تا بگویند کہ آن خواجه فلان در گشت
چہرہ زرد مرا سہل مکیہ ای بید	کین فر نادرہ اعیا از کان در گشت
گرچہ خوابان بہ شیرین لب و سوز	دل من شیفہ تنگ مان در گشت
گرچہ ترکان ہمہ با تیر و کماند ولی	چشم و ابروی ترا تیر و کان در گشت
آفتاب رخ تو عین وجود ہمہ شد	لاجرم در دل ہر فرہ عیان در گشت

چون سیمی بی نقین از کرم فضل رسید  
کی خورد غصہ کہ ہر کس بکان در گشت

چشم ببار تو ماست و خراب افتاد	در سر من ہوس جام شراب افتاد
تا حدیث می کلکون تو در شہر نشانی	زادہ گوشہ نشین بامی ناب افتاد
نظم دندان تو تا دیدہ ام می پشہ و	بخدا اگر نظم ہم در خوشاب افتاد
در دل افتاد مرا آتش عشقت چون شمع	رشتہ جانم از آن در تب و تاب افتاد

عکس الای تو در دیده من چو آتی است	سایه سرو که در چشمه آب افتاد است
آنکست منعم کند از عشق تو ای ترک خطا	همه دانند که از راه صواب افتاد است
از خیال لب شیرین تو در باد نهام	قوج دیده من پس چو حجاب افتاد است
بر که خونا به چکان دید ز چشمم داد	کاشی در دل مجروح کباب افتاد است
من ازین باب که دورم ز خست شفته ام	دور زلف تو پریشان ز چاب افتاد است
لاله دل سوخته کل خار درانت سبک	مکر از طرفه عذار تو نقاب افتاد است
می کشد هر نفسم دل بجزایات منان	آه کین خرو چشمه حجاب افتاد است
هر زمان از هوس چشم تو صد کوشش	بر در می کشد هاست و خراب افتاد است
نقشه ام در رسم دی تو بر گان همه	هر دری که ز صدف چشم سحاب افتاد است

چشم هرست ترا دید پی می مخمور

روز و شب در هوس مستی و خواب افتاد است

ای صفات تو عین موجود است      ذات پاک تو مظهر در است

در همه نفی گشته است اثبات	عین هر نیستی ز هستی نوب
از حیات تو بوده جمله ممات	در جمیع قاتولی باقی
کی نویسی بر کبج وصل برات	روز و شب از برات می میرا
غسل کردم بمی ز بهر صلا	در خرابات عاشقان سر
ریش خم و چیت تا برم ز برات	بر سر خود بردت می نام
کشته فارغ ز صوم و قدر و برات	قدر خود را که چون بدایم
غریب هستی بفت دلات مناست	پیش من چونکه دیر و کعبه است
ایمنم از هر اس می و دشمنان	فارغم از بهشت و از دوزخ
می نمایم بهر حدود و جهات	هر توجه که می کنم و جات
غار دارم ز نام و ننگ و صفات	ننگم امروز آید از ننگم

از تو شد حاصلی نسبی را  
در ندارد عدم ثبوت و ثبات



خشنود شود بد آنچه مراد و رضای او	ایدل بکیش که دلت مبتلای او
کین غصه جنا همه عین فای او	تن در جفای او نه وارسم در غم
آهن دلی که قابل قدر قضای او	قدر قضا چه داند قاضی هر قضا
زانرو که حبل دل صلاح ز برای او	دنیا و دین برای مصالح همه جان
چون جان بود مراد زین جان فای او	قوی نمیشود اگر شش جان فدای او
گر میرسد بن بکشم چون بلی او	چندین بلا ز قامت و بالای او
تا بگذرم از آنکه میل و هوای او	راه هم نمای ایدل اگر دیری او
جان ایهام و هم که دلم بی بهای او	بر کرد کرد این مردی اگر رسم

ای غم در نبوی سیمی گذر کن

کین جگرهای جان دلش خاص جایی او

گفت خن بان ایهام جانی خوش است	گفتش زلف تو ما دانی خوش است
گفت قدم نینگیانی خوش است	گفتش هتا ندارد زلف تو

گفتش دور خوش است ایام عمر	گفت آن بایار زیبائی خوش است
گفتش در بند بالای توام	گفت می بینی که بالای خوش است
گفتش سودای چیت کردم	گفت زین مگذر که سودائی خوش است
گفتش کار خوش است این کار عشق	گفت با چون من دلارائی خوش است
گفتش سپهر چمن پیش چو پی	گفت بی رفت از دبی پائی خوش است
گفتش عشق زخمت ز می من است	گفت عاشق را همه رانی خوش است

گفتش دارم تنهای تو گفت:

«کای نسبی این تنائی خوش است»

سلطان مقامت اولی در مقام	آن دل چستان در دوان کدام است
در عشق تو چون هست دلم با همه دردی	کار دلم از دولت عشق تو تمام است
جز بختن سودای تو در سر بهیم نیست	دیکر بویس عاشق و لسته خام است
ای آنکه کنی عرضه با خرقه و سج	مرغ دل با فارغ از این دانه و دام است

ای طالب ناموس با کن طلب نام  
 در عشق بزرگی و کرامت نه بنام است  
 کی توبه زمستی کند آن بزرگه مست  
 زان باده که اورا بهوس خمر بجام است  
 تا محرم اسیر خیال تو دلم شد  
 کار دلم از عشق چو لولو به نظام است  
 هر طالب جنت که مرادش توبائی  
 وصل تو حرام آمد و حاکم حرام است

محراب نسیمی حسم ابروی تو بآ

ناردی تو اش کعبه کوی تمقام است

چشم توفیق ایست که عالم خراب است  
 سستی دیر و لعب نه جام شراب است  
 رویت چو صبح صادق شمر جو دما  
 از هر جهت که می نگرم صبح تاب است  
 معنی ادست هر چه دل اندیشه کنی  
 جان دو کون صوت سحر لب است  
 تا آتش شراب عسلم زد ز جان ما  
 دلمای لبران و عسلم کباب است  
 عشق از ازل که شامل فرات عالم است  
 مقصود هر دو کون بریز نقاب است  
 تنهائی از می عشقیش خراب است  
 هر دو جهان نیست ابستی خراب است

ای کعبه حب ال توام قبله صلا	خن رخ تو دلاوه بخورشید مرزگا
ذرات کاینات به مهر تو فایند	چون عالم صفات که قائم بود بذا
ادراک مهر وی تو خاشا چن کند	ای آفتاب دی تو جمع صفا
در کاینات غیر کس را وجود نیست	ای یافته وجود بذات تو کاینات
سرشته در طریق حقیقت روم لی	ما خضر شده ایم و توئی حشره حیات
دم دیش از بیان لب لعلش ای خرد	کافزون ز وسع کوزه بود و جلد و قرا
زلفت بهی شب قدر است و راست	چون خواشش مع جبهه در لید الهرا

انگوز فضل حق چو سیاهی بخت رسید

شمع هدایت آمد و پروانه تنجا

سوه خط رخساره ترا افتنا	فرقت زلف تو شب وصل جمال صبا
جان جهان میدهم وصل ترا میخرم	بین که چو بیج و شر اگر ضمیرم
راح عقیق غمت کرد جهان را غریب	یافت بها آنکه یافت از در صلت روا



باده باقی باستانی از آن خُم	کز غم هر قطره اش پاشیده جُمده ح
غازی میدان عشق پُر دل و کیدل	کز دل جان بر میان بسته بدی ح
پُر دلی و کیدلی در ره عشق آورد	ز آنکس نیاید وصال از سر لعب و مرا ح
طالب حق کی شود وصال ذات قدیم	کز بندگی در جهان جُست جایت ح

چونکه نسیمی رسید از سر پندار خوش  
کشت بری لاجرم شد ز قفا آسرا ح

ماه نو چون دیدم ابروی تو ام آیدیا	چون خطه کردم بر گل روی تو ام آیدیا
طره مشکین شب دیدم مسلسل روبر	سنبل زلفین بهندوی تو ام آیدیا
معجزات اینا میخواندند از باب عقل	سحر چشمست جادوی تو ام آیدیا
از شب قدر ایستی تفسیر میکردند زود	قصه سودا سپه کیسوی تو ام آیدیا
وصف باغ خلده میکردند با هم زاهدان	جست آباد و سر کوی تو ام آیدیا
ساقیان وضع میکردند ذکر بسبیل	ذوق حبام لعل در بوی تو ام آیدیا

دی قیامت بخونم تیغ میکردند نیز  
ساحه سیمین بازوی توام آید  
عابدان ز قبله می گفتند هر یک  
کوشه محراب ابروی توام آید

میزد اشعار سی می دم ز انفس تسبیح

هر نفس نجاش و بجوی توام آید

دست قدرت به غارت خال شکین تانها  
جان فدا و از غم بر آتش دل در آن سودا نهان  
تا که ترک سرگونی پای عشقش منه  
زانکه با سودای سرده عشق نتوان پانها  
دل ز نفس بر کز قلم تا نهم جامی در  
جان من بستد و نشانی از بر آستانها  
هر زمان در کشور دل غارت عفت و جان  
لکر عشق رخ نداشت در پنهانها  
سر اسما بر ملک مخفی نماید بعد از آن  
دانه خال خورشید تا نقطه بر آسمانها  
چون اری مثل دیمتا هم بصوت سخن  
عارف حق بین از آن نام تویی پنهانها  
تا که ال لبری ایزد بار بوی او  
قلم چشم تو از حدفت پابالانها  
اگر در آینه روی تو روی حق ندید  
نام او را در حقیقت عشق نایمانها

عشق آن ریب انہا دم در نہاد افتاد است  
در نہاد م نیست الا عشق آن ریب انہا  
تا صبا و آفت شد از اسرار زلف و عارضت  
راز جان عاشقانرا جملہ بر صہرا نہاد

تا بدست جان نسیمی دامن زلف گرفت

پای زلفت بر سر این طہارم مینا نہاد

تا از لب لعل تو بچشم خبر افتاد  
از کار بسی گوشہ نشین پرده بر افتاد  
بر طور دل افتاد شبی پر نور و دیت  
جان مست سحلی شد و ز پامی در افتاد  
بر دار سر از خواب خوش ای خفته کز تزلزل  
در جان کل از نالہ مرغ سحر افتاد  
با غمزه بگو حاجت شیر زدن نیست  
کان زخم کہ بردل زدی کار گرفتاد  
از بختن سودای سر زلف نیست  
حاصل ہمہ این بود کہ خون در جگر افتاد  
مقبول نظر باشد و منظور آہلے  
با آنکہ ترا از سر رحمت نظر افتاد  
آمد بر کوپے دلم و دوش خیالت  
جان نغزہ نمان از حرم تن بد افتاد  
شرح لب شیرین تو میکرد ہمی  
فی نالہ بر آورد و دفغان در سکر افتاد

دل مرا نصیبی بی رخت حیات	ز بند زلف تو جان مرا نجات
نصیب او بجز از مردن و مایه	ز عشقت آنکه نذر دجیات لم یز
عبادتش بنده از سوی خود	دلی که عابدیت محرام می تو
ولا بدرد دلی چون بسی دوا	دوی مرد دل خود بد اگر مکنی
میرات حصویش ز مکنای	بجز وصال تو مارا اگر مرادی
همیشه راه خلایش پیش جفا	چو روح ناطقه جانی کار زلف تو
مرا جز این شب و شب را	اگر چرخ لاف سیاه تولید الاسراست
چو عابد و شمع قبله و صلاب	صلوات و قبله من هست اگر بجز تو
فقییر عشق تو محروم از آن زکات	چون وی تو در پیش از کات
بهر طرف که نهد رخ بغیر ما	دلی که جز رخ و زلف تو باشد شمع
نعم جان دل من ز طیب	اگر نه رزق حسن صوت تو نمی
که کار زلف تو جز حل و حل	ز عقد زلف تو شد شکل نسیم



تا پردۀ رخسار چو ماه تو بر آفتاب	از پرده بسے از نهانی بد آفتاب
بود آتش رخسار تو چون سیوه تجید	از بهر کلیم آتش از آن در شجر آفتاب
بالا لب با شرح گل روی تو میگردد	دل سوخته را آتش غم در حلقه آفتاب
فرغی که بر رخسار من هستی بجوی بود	دام سگن زلف ترا دید و در آفتاب
عشق تو نظر بادل صاف نظران داشت	زان عاشق دیت همه صاف نظران داشت
تا غنچه فغان ترا شد پوست صید	چندین دل سودا زده در یکدگر آفتاب
چون سرمه کجا در نظر ابله دل آید	انگس که نشد خاک در آن بگذر آفتاب
چون چشم ترا دلباخته نشود	چون آتش سودای تو در خشت ترا آفتاب
پروانه مشتاق تو ای شمع دل افروز	از شوق بجان آمد و از مال ترا آفتاب
ماه از بهر دین تو می چو خورشید	از روز ز حسنانه و از در ترا آفتاب

شرح لب شیرین تو میگرد آید

فی ناله بر آورد و فغان در سحر آفتاب

کسب این کفن حسن از مادرستی نژاد	تا ابد چشم بد از روی قیام رب نژاد
جو خست کرد چه بسیار است بی پایان	از لقا و لهای زلفت ای ای حسن
کرده ام در سر بوی زلف اشک است	کر چه میدانم که زلفت مید در سر بای
از برم رفتی و یاد از من نیاوردی	ای نیا دت رفتم یادم هر وقت صد بار
بر دل شیدا همدمم از غنچه شای	سینه کرتوانست بر سینه سپهر نیا
عاشق زنجیری گشتم هر که خواهد کوبد آن	عشق نهان چون کنه طشت من از باغ نیا
زاهد از راهب ما را عشق غم بخت	هر کسی اور ازل حق آنچه قیمت بود
میکنم سودای بند حلقه زلفت	جز بدست بخت دولت این کون کشت
در غم بوی دوری ز ختم نهایی	تا بدیدارت شود جان من غمیده

ای نسیمی چو بنی ماهش را سجده کن

ز لبت پیش سرو همچون شمع توانی تدا

دلدار ما بجهت و محبت وفا کند  
دل نبرد و رفت و هیچ در کرم یادماند

یخواست او که وعده بجا آورد و	طالع مخالف آمد و بخت هم را نکرد
جان مرا که در دفراتش بغم بخت	لعل لبش بر لبش نشین دو نکرد
بنیاد چشمم عربده با ما نهاد و رفت	از راه صبح باز نیامد دو نکرد
چشمش تیر عنبره مرا زد و بی	ترکت چشمم یار من وصلش خطا نکرد
گفتم جفا و جور تو با ما چراست	بنمای دسبری که بغاوت خطا نکرد
بوسی بجان لعل لبش خواستم مذا	آن دلبر این معامله با ما چرا نکرد
باعاشقان بکدل یک روی مهربان	جور دگر من اند که آن بی وفا نکرد
از رویش آنکه گفت بپوشان نظر	بی دیده هیچ شرم ز روی خدا نکرد
یارب ندانم آن بت نامهربان چرا	بیکاز گشت و یاد من آشنا نکرد

سگر خدا که هست نسیمی فصل حق

رندی که غم در سر زرق دریا نکرد

دل از عشق پر ز میان دل من نمگیرد	مده پند من ای ناصح که با من در نمگیرد
----------------------------------	---------------------------------------

حدیث تو بختوی کن پیش من بی راه	که با من چه سیدی بجز ناسرنگید
خیال دست رکنیت حایل که ده نام نرود	که در خاطر مرا نقشی ازین خوشتر نگیرد
الا ایسانی موشش پیش پرینیا	کردن جنس تو مادر اگر دشمن گیرد
بخورشید رخس از دتغال میخند جام	که عاشق فال دولت بهر خضر نگیرد
دل من باب لعیش جان الفت کز تال	که جنس پریند و خانی در آن جوهر نگیرد
زدست دهر ایسانی بخیر و خام جز غار	موقع پوش عمار دار تا کن کر نگیرد
بخدمت خاوند طاعت مکن ارشاد مصلو فی	که جزگوی معنائ جان من ده دیگر نگیرد

نیمی کرد چو اشارت بپوش دهر آن هر

در شومساید ولی بی زر نگیرد

شمع رویت صفت نور تجلی دارد	بوی جان پرور لغت دم صبی دارد
برد مکتب عشقت چو خرد روح من	در کتاب آمده دلوح آلف بی دارد
بر سرگوی تو آندل که مقیم است چو خا	چکند باغ ارم جنت اعلی دارد



حال محزون گرفتار چه داند دل	مگر آنکست از هر عالم غم نسبی دارد
هر که نام کدالی ز دوت حاصل شد	خاتم و جام بم ملکت کسری دارد
چشم من و پست برادید خیال تو گرفت	در سر از حبت خشت این هم دومی دارد
با ظنم زان همه پر نور امانه شده است	که درخت دل من آتش موسی دارد
هست محبوب ز انوار جالت زاده	تاب خورشید کجا دیده عملی دارد
طرف اینست که جنت در دست پیوست	متقی نلیه بر آن کرد که تقوی دارد

ای نسبی رخ جانپ در جانان

انگه در سر جو پس دینی و عقی دارد

در کوی خرابات نجات توان کرد	بر طور لغامیش خرابات توان کرد
که بازی شطرنج خدا و حال توانست	لیلاج جهانرا بر خشت مات توان کرد
که مرکب تحت حق توانی تلف آورد	سیاره صفت سیر سموات توان کرد
ای نه ابد مغرور بطاعت مکن افغان	شیخی بحسین کشف و کرامات توان کرد

تاکلی سخن از حسد و سجاده پر پیروز	ارشاد بدین گهت خرافات توان کرد
کی بر سر بازار خرابات جهان خج	سیم غل توبه و طامات توان کرد
زوی تو بجنب نه در آن مجتهدیم	کاندیش حسد بخیالات توان کرد
گردیده تحقیق بود در کتب سحلی	از چهره هر ذره ذرات توان کرد
داوود نشان ز خست آن مکره گفتند	سجده ز برای روشن ولات توان کرد

چون پسیمی صفت و ذات کی شد  
کی فرق میان صفت و ذات توان کرد

قاصدی کو تا بجان پیغام دلدار آورد	یا هوایی کو نسیم زلف دلدار آورد
کاش از دینی و عقی باشد آزادی چو ما	در دمندی را که عشق یار در کار آورد
کرانما ستمای ما را بشنود منصورت	هم بخون ما و بدقوی و هم در آورد
ناتوان کرد و نرسد همچو من عاقل طیب	سخطی که در خیال آن چشم ببار آورد
بالب چشم نگارم وقت آن آمد که زد	اهل تقوی را بدوش از کوی خمار آورد

کمر برد بویی بحین از حلقه زلفت نسیم	مشک را در نافه آهوبه ز نهار آورد
از خطا آید سیه و کمر برد باد صبا	بوی کیسویس بحین مشک تا آرد
کمر بجان توان خریدن صلاتی محبوبان	نیم جانی هر کرا باشد بیزار آورد
زلف و رخسارش این شد زاهد سکر گجاست	تا به ایوان من کفر خود قرار آورد
نور خلعت را یکی پسند روی استخا	عارفی کو در خیال آن زلف و رخسار آورد
چون شش شری نخواهدست و چون شش کفکی	تا به چپ دانه وید سر و گل مار آورد

چون نبی همه کرا در هر شود فضل الله

از وجود خویش و غیرش جمله بیزار آورد

دل من مهر تو آیدم چو صبح دم میزد	که آفتاب زخمت در عدم میزد
ز جام عشق تو بودم خراب دست اندام	که امر شش کن کاف و نون بهم میزد
بوی زلف تو ایست از زمان بوم	که نقش بند زل رسم جامم میزد
بود خانه چشم منور بر بنیاد	که عشق روی تو در جان درسم میزد

بشی که دیده من خلوت خیال تو بود  
 فلک هنوز سپهر پرده در قدم میزد  
 هنوز خانه قدرت با مرکن جاری  
 گشته بود که بر من غمت رقم میزد  
 کلیم طور هنوز از عدم خبر میداد  
 که جان من ارنی با تو در قدم میزد

چگونه قبح نمی چو ز شدی رایج

اگر فضل تو پیش سکه بر درم میزد

مشاق کل از سوزش خار میزد  
 حیران زخ یار ز اعصاب از میزد  
 عیار دلاور که کند ترک سر خویش  
 از خنجر خون نیر و سپهر از میزد  
 آنس که چو منصور ز نملاف اناج  
 از طعنه نامحرم اسرار میزد  
 ای طالب کنج و گهر از مار میزد  
 کنج و گهر آن برد که از مار میزد  
 کربلی بصری میکند انکار من عشق  
 سهل است و چه غم عاشق از بیگار میزد  
 در عشق چو بیم سر و جانست لیکن  
 ای دلبر از نیف اذل عیار میزد  
 اندیشه ندارم زرقیبان بد اندیش  
 از حصار جفا عاشق نگذار میزد



در سایه فصل این آراست نسبی

کان شیردل از پنجه گفت اثر

مهر خوار تو داغ عشق بر دل میکشد	سُبل زلف تو مرا در سلاسل میکشد
کعبه دل کوی محبوبت لیک راود	گر کسی اهل بسوی کعبه کل میکشد
منزل جانست کیویت از انجا هر نفس	جذبائی می آید و جانرا بنزل میکشد
پیش رویت سجده انگو حق نمیدانند زبال	از سجود حق چو شیطان سر ببال میکشد
در ازل عشقت نصب اهل غفلت چون بود	دولت جاوید از آن دهرین غافل میکشد
ای کسان بار از راه دسم عقل از کوی عشق	دل عمان خستیمار از دست غافل میکشد
منبر چشت که عارف خاندش سحر حلال	جان عاشق را بسجود بی سحر ببال میکشد
تا ز غیرت مدعی ارشته کوتاه عمر	میکشد از تن بسکین سخت کابل میکشد
من نمیخواهم خلاص از بحر حقیقت کینش	گرچه جان غرقه را خاطر ببال میکشد
جذب زلف تو غم می شوک غم می کشد	این نامشش آن شکل دشمال میکشد

چون نیکی گشته چشم یابست هر که شد  
سخر حق میگوید و نت قائل گشتید

چه گفته بود که ناکه ز غیب پیدا شد	که بر که واقف این نکته گشت پیدا شد
چه مجلس است چه بزم این که از می نمود	محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد
محیط بر همه اشیا از آن جت شده ام	که نون نطق انجلی حقیقت ما شد
بغمزه مردم چیست چه گفته کرد انشا	که جان زنده لانش اسیر سودا شد
دل ز فتنه و جال از آن شد آینه	که روح قدسی من به دم میسجاش شد
نقاب زلف بپوشان آفتاب رخسار	که سر و چهره آن بطین بود آید شد
مرا بوعده فتنه دازره مبر کامرو	ز لعل یار همه کام دل مهیا شد
بنیاد ستر مسا ز اسپم آدم جو	که مستحق سجود ملک به اسما شد
مزن ز سرنهان بعد ازین فم العیونی	که همه چه در تن غیب بود پیدا شد
نیمی از دوجبه آن نفی غیر از آن کرد	که نور ذات تو عین وجود اشیا شد

شب قدحیت در آن سحر زلف یار شد	مر عید نیک بختان رخ آن نگار شد
من مست و رند از آنم زغم خار خار	که نخورده ام من آن می که در دختار شد
بکند زلف او دل به راه خود ندو	به بلا شدن مصیبت با اختیار شد
زغم نگار از آن و شب و روز بفرارم	که غمش نمیکند او که مرا قرار شد
بد بس کن ای مخالف که بطنه ترک عشقش	کنند کسی که او را سر عشق یار شد
زرقیب دارم افغان ز جور و لبراد	دل زار عاشق کل لبش خار شد
کنن لیل آه و ناری که ز روی بی نیازی	گل از آن چه بآل دارد که هزار زار شد
بنوازشی دلم را ز کرم چو وعده دادی	کنند پیش از پیش که در انتظار شد
سرم از سر عشقش سرور دار دار	سر محرم من آن محبت سر پای دار شد
صنما بر غم دشمن نظری بدستان کن	که نوازش مجانب نه کند نه خار شد

بجز از هوای دیت نکند هوای نسبی

ز محبت تو روزی که تنش غبار شد

اگر گویم که مهر من ز رخسارت حیا باشد	اگر گویم که انسانی مرا شرم از خدا باشد
ملک نیست این صبح که تانست کنم	کمال حسن و زیبائی بدین سان هم برآید
ز حسن جعد کیسویت مرغی از دم زینا	چه آید از پیله دینی که در آتش خطا باشد
وصالت نیست آن کنجی بر یکایک بیا	که آنرا حاصل است این در که با سحر آستان باشد
نشان پرسیدم از دل بر دل که کشته را کشتا	بجز از بست کیسویت دل عاشق کجا باشد
تن خاکی چو حل گردد نیایی زده بی	که بی سودای عشق آن شرف دوتا باشد
بیا با ما بشوی ای جان باب دیده دست از دل	که دل تا زلف او بند کجا در بند ما باشد
نباشد عهد خوبان او فاکویند و میگویم	که خوبان را توان گفت که عهد هم وفا باشد
حریف ما شوای صوفی که ذکر حلقه زندان	به است از طاعت و زهدی که بازرق دریا باشد
بیا ای ماه سیمین بر بنجم دست ز من	که از اقبال که این حاجت را کرد و آوا باشد

نیمی تا شود یکدل تهاز و هم دعا

کسی کور مرقع اندد و عالم در قضا باشد



ندانم تا دگر بار ایندل ریشم چه شد  
 که چون عکس رخ دلبهر بجان باز آید  
 و اگر چون باد لم لعیش نعل در گفتو آمد  
 صدای ناله زار دل ریشم بهر جا  
 بصحرای که بزمین رفت باز آن دلبهر از خلوت  
 دل پر دینارم ز عشقش بی سرو پا  
 بهر نقشی که خود میخواست رخ بنمود در عالم  
 دمی تنهای جان کردید دیگرین جانها  
 دمی خود کشت رخ دشت و دمی صد خنجر  
 دمی روح نماند که حسی علمان  
 کسی گشت دوعالم کشت و که پنهان پیدا  
 کسی پیدا و پنهان کشت و که پنهان پیدا

نسیمی وز کاری شد که پنهان بود در لاش  
 دگر باره چو رویش دید در عالم هویدا

نادای غمت خنجر دل پر دنیا  
 تشریف بلا جا همه بر مرد دنیا  
 ای سر کل اندام که در باغ دوعالم  
 چون وی ال آرد می نمیک در دنیا  
 بر بوی سرفه تو یک کوزه نیست  
 امروز دین شجره که شکرد دنیا  
 بشمار غم عشق سخت جانان  
 آنرا که دل از حادثه پر در دنیا

در عشق رخت آلود شد افروخته چون شمع	بیدیده گریبان ز رخ زرد نباشد
از گرمی اسلیم چو بیدیده اگر سوخت	خون جگرست اسکت من از سر نباشد
کردی بن آرازدش ای مادران	چون بترانین چسب ره آورد نباشد
جز خون جگر هر چه خوری در غم عشق	ای عاشق بود از ده در زرد نباشد
بر خاک درش آبرن ای دیده خونبا	تا بر در یار از ره ما کرد نباشد

در عشق تو فروست نسبی نه دو عالم

عاشق نبود کرد و جهان فرد نباشد

ز تو چشم فدا و ایم به پنهان این گنج	تنهای محالست این که خوبان اود نباشد
بشوخی دل ما بردی روز ما نهان کردی	نباشد عیب رسیدن تا آغاز نباشد
جهانی با خیالت عشق میازید اگر زوری	بر اندازی نقاب از روی الله چاه نباشد
دل من گم گشت پر هیچ سرفه پریشانی	نشانی گوی تا یابم که آن مهال نباشد
که آرد خم زلف پریشان تو سجدین	اگر باشد چنین گستاخی از باد صبا نباشد



کس اندر دور چشم مست چون پارسا شد	فریب غمزه شوخت مرا سرست میا
که در هر دوازده خاکم نهان مهرشما شد	من آن خاک هوا دارم فاده بر سر کویا
غباری از سر کوشش بد چشم از قضا شد	چو کرد خاک بدشش بر پیش پا اگر روزی
سر مویی نمی بینم که از مهرت جدا شد	بمهرات عالم را هوا دار تو می بینم
که پر پیاز چنین شکل و شمایل کی دانا شد	چه پر پیاز روی آن چشم زاهد ندانم

نیمی از جوار هستی حجابی نیست در

معاذ الله حجابی در میان ما کجا با

بی باده مست یعنی مست است	مست شراب عشقش بی باده است
حق با حق پرستد کی بت پرست	آنرا که همچو غار ف باشد شراب و سنا
چرخ بلند پیشش کو تا ماه دست	آنرا که بر سر افتد زین سر و سنا به روزی
بازار زاهدان را روز شکست	اسرار چشمش روزی که فاش کرد
هستی ندارد اگر کوبی عشقش هست	عشقست سر مطلق یعنی حقیقت حق

شست است زلف جان در بحر عشق از آرد  
 پیوسته مایه جان جو مایه شست با  
 ذوق شرب و ساقی دانی که می شست  
 آن کز می حقیقت پیوسته شست با

آن کز سر و عالم پر خاست چمن سیم

با عشق و لبه او را و ایم شست با

بنار آمد بجهت آرد بهار سبز پوش آید	راکن قدر عالم یکه می در خم جوش آید
لب ساقی جام می میان باغ فضل کل	خفت آن که غنیمت هم که این شش آید
اگر صوفی می صافی نمی نوشد طین عیش	نبات کرم را محرم فقیر در نوش آید
دلادر یوزه بهت ز باب می و شان کن	که بوی نفوذ صی ز سپیدی درش آید
می کلگون خج رای عارف که از قدس است	کل آورد آتش موسی بویل در خوش آید
مرابی عشق مهر و یان بعبای سرنیاد	که سرب عشق بر گردن کشیدن باروش آید
مکن آه ایدل بر غم پوش اسرار دل محکم	که نامحرم خطابین است عباد خوش آید
بنامک چنک و غوغوی بنوش ای تبار	که طالعش و طوبی لک ز فضل سروش آید



در آب دیده دشمن پرس ایجان کج چون  
که از غم بر سر این طوفان مرا تهاذه دوش  
بصوفی می دایستی که در دارالشفا  
علاج علت خامی شراب نخت جوش

نیمی تالب جانان جام می بود دیگر

بر بد خشت صیقل نخواهد سرفروش

آن آفتاب دولت به چرخ ما برآم  
و آن زمره سعادت در چنگ ما درآم  
آینه کرد ما را دروازه اشکارا  
آن کوهری کز آشیای چون چرخ ما برآم  
عیدت روز قربان بود خرم کن ایجان  
کز سوی عرش رحمان الهه کبرآم  
ای منقلب خدائی بی گفت و کوچرا  
بنواز عود و نی را کان سرود برآم  
ای مفسدان عشق کنج خفی عیان  
وی تشنگان خالی آن آب کوهرآم  
دامن بی نیازی بر دوا عالم افشان  
کان شاه کشور دل ناکنج و کوهرآم  
بر کن دامن تن دل ایجان کج صیدما  
مرغی که جبرئیلش در سایه پرآم  
هست آبدار نظم خون نوا و النجار  
زانروی بر مراحم شمشیر و خنجرآم

تابوی زلف یارم افتاد و خراسان  
 باد سحر ز شرق تابک عزم  
 ای وحشی از بیابان باز آبخانه جان  
 کان مدلباس انسان پیش برد  
 ای مین و لبه از رخ برادر پرده کز غم  
 چندین هفت روز از دین دل آ

مستقیم نسیمی لوح و کتاب بدین

چون ف و نقطه از نو و بر وجه دقرا

روح القدس از کوی حیات برآ  
 مشتاق حبه بناجات برآ  
 خورشید یقین از افق غیب عیان شد  
 انوار حق از مطلع ذرات برآ  
 سلطان ابد سبح منصور برافروخت  
 آن نور که بسجود ملک گشت و نهان شد  
 اله که نه که ز حق حاجت عشق  
 بی توبه و سالوی طلمات برآ  
 ای صحرای حق و بی آن باده نور است  
 کز صورت حرفش علم ذات برآ  
 جز روی تو ای آینه صورت رحمان  
 بر وجه که این بخشش و طلمات برآ

ای خادیت واقف از آن نور خدا	که صورت روی دین اولت برآ
که مستغرق و صده دیدار کلیمی	ای گوشه نشین و عده میقات برآ
ای شغل تو در خرقه همه شبده باری	کاری کی ازین کشف و کرامات برآ
بر سخت و خود آنکه شد شاه حقی	از عرصه اشس آوازه شهادت برآ

مقصود نمی دوشالم همه حق

مقصود میسر شد خاجات برآ

ماه بدر از روی خورشیدم حکایت میکند	این سخن در جان اهل دل سرایت میکند
شهر دل معمر میدارد و عشقش بی	لشکرش عشق حسرتی در ولایت میکند
کی تواند محرم اسرار عشق او شد	ابلی کویه بر عقل و کفایت میکند
سکرام وصال کحل چه دانند بلی	کز جای خازنایش بایشانیت میکند
آنکه دست چشم خوابانیت آید محرم	شعش عشق بدین معنی جنایت میکند
هست با حق در میان کعبه و کشت	چون نمی بر سر قضایش بایست میکند

سرچاپشد که فدا می قدم بایزند	یادل جان بچه آرزو که دین بکینند
قبله جان نبود جز زخ جانان زانو	عاشقان مبتلا خود بروی دلدار کنند
کی تواند شدن از سدا ناگو	هر که او را غم است که بردار کنند
خبر از جنت کوی تو ندارند آنان	کار زوی چمن و رغبت بگزار کنند
در مندان تو هر خطه دلی طلبند	تا بدر غم عشق تو گرفتار کنند
شرطش اینست که بردار به عید خود را	هر که با سر تو اش واقف اسرار کنند
اهل محبت نل ندارد از معنی خبری	بس عشق تو در دهر سه تکرار کنند
گر شوند از می اسرار تو آفت زما	سالها خادمی خانه حشاک کنند
پیش روی تو بود سجده ارباب یقین	گرچه کوته نظندان روی بیاور کنند
آن گروهی که در انکار منند از عشقت	گر به بیست و رفت راهدار کنند

سالکان سرکویت چو نسیمی شب زو

در طواف حرم کعبه شدن عار کنند

عارفان از دوجان صحبت جانان طلبند	تنگ چشمان کج اعلیٰ سلیمان طلبند
انتحائی کنند اهل دل آن طایفه را	که نه از بهر تقار و نه رضوان طلبند
بی لب و چشم و رخ و زلف تو ذوقی ندیدم	که شراب و شکر و شمع و شبنام طلبند
آرزو مند تو از جان و دلند اهل نظر	لاجرم وصل حیات بدل جان طلبند
من کدای در ایشان کج سلاطین جهان	همتی که طلبند از ایشان طلبند
گرچه بر سفره شامان بود انواع نعم	لحم عافیت از خوان کج ایان طلبند
صبر بر سزایش خار جاحون نچینند	بشکوفانی که وصال کل خندان طلبند
خبر از لذت عشق تو ندارند آنان	که سازند بدرد تو و درمان طلبند
حاجت از چشم تو میخواهم و میباید	حاجتی که در چنین کج نشینان طلبند
شده ام بر سر کوی عدم آب و میستم	که نشانی ز من بی سرو سامان طلبند

ای نسیمی دریا طلب حاجت خویش

کابل دل حاجت خویش از در زبان طلبند



چشمی که بود خود بین کی روی خدایند	حق بین بنده می باید تاروی مرید
تا همچو کلیم الله بر طور تعابید	دل آئینه او شد کوشش دیدار
انوار سخنی را پیوسته چو مایند	از مشرق رخسارش از آله بودید
هر مرده درین معنی این نکته بجایند	وصف رخ آن ماست انبیا
در جام دل از مهرش چون صبح صغایند	از آله چو مایه خالی شد از آله
تا حیه سعی را در دست عصبایند	شرح ید بیضا را موسی صفتی باید
محرّم تواند شد چشمی که حلقه بایند	چون نبل پر پیش بر کُل زین
خرّم دل آن عاشق کنایه بجایند	چون جور پر رویان مهرست و فادای
آن کز لب او هر دم صد کوزه شغایند	جان در طلب صلیب باید کند و نای

ای چشم نسیمی از روی تو بینایی

از آله تو منظوری غیب از تو گرایند

دل فغان از جور خوبان جانش ننه کی کند	بنده ادا از دست سلطان جانش ننه کی کند
--------------------------------------	---------------------------------------

نقص این سوز پیم جان سگی کند	دل که با مهر خست بست عهد جاودان
کافر اندر کافران جانش سگی کند	آنچه با من بکیند چشم سیه است با هر
آرزوی خلد و رضوان جانش سگی کند	هر کراشد دیده ماوای خیال مست
دل بهی وصل و دمان جانش سگی کند	در عفت دل من چنین دمان خوشتر
ترک آن زلف پریشان جانش سگی کند	گرچه هست آشفته تر بهر دم زلف جان
یاد سرین در کستان جانش سگی کند	آرزو مند کل خسارت ای خوشین
تو تپای چشم گریان جانش سگی کند	عاشق روی غیر از خاک کویت جبری

مدعی گوید سیمی روی خوبان قند کرد

قند بی جزوی خوبان جانش سگی کند

دورند ز حق زان بصیقت نرسید	آنانکه بتقلید محب در گردید
این کور دلالان دید بستند و ندید	خورشید یقین از افق غیب برید
بی معرفان از رخ آن ماه بعید	نزدیکتر از مردم چشم است بسکین

دور از حرم کعبه وصلند عمره	در وادی جمل از سپهر پندارند
اعمی شمران بی بصر از آنکه تحقیق	در دیده دل محل بصیرت کشید
قومی که پرستند خدا را بقصو	از نور یقین دور چو شیطان مرید
دیوان بر جبین معنی ز بصورت	هر چند که از روی صفتی شمع مرید
آن زمره که شد نور یقین با دی ایشا	در مرتبه صدق حق قرآن مجید
بر طور دل از شوق خموشی ارنی کو	دیدار خدا دیده در گفت و شنید
هستند بحق یافت راه ابرس تحقیق	ایمن شده از آن غذای اشی
مسان هوا در ظلماتند و ضلالت	از عین حیات آب بقا از آن بخشید
آنان که گشتند بحق زنده جا	پژمرده و خوشیده بجا همچو قدید

خوشید پرستان طریقت چو نمی

ار فضل الهی همه در طریقتند

یار ما صاحب خشت جفا چون نکند      می کند خوب جفا و لبر ما چون نکند

خسرو کشور حُسن و ملاحات یارم	جور بر عاشق پکین که چون نهند
دلم از باد صبا بوی مهر رفت یافت	جان فدای قدمت باد صبا چون نهند
چشم ترکش به جفا خون دلم میریزد	دل سیاهی که بود مست خفا چون نهند
آنکه شد عاشق از روی کماندار سبب	دل مجازا به فتنه تیر باد چون نهند
ید بیضای جالش چو به بید زاهد	ترک سجاده و تسبیح و عصا چون نهند
هر که را دیده جان باز با بسید لقا است	همچو پروانه برش جان بعد چون نهند
حاجت ناز در یار یقین چون یار است	یار صاحب کرم از لطف در چون نهند

جور خوبان جهان چون همه اهل است

بر نسبی بستم آن ماه لقا چون نهند

آنجا که وصف سر و گل اندام کنند	جانها بجای جامه تقدش کنند
آنان که یافتند از کیمیای فضل	مسیر ابالقیات نظر کیمیا کنند
ای خسته یکدیگر بخیر از درد دوستی	بید فکر کن که ترا چون دوا کنند

مردان راه رو بدر کسب میکنند	بگذر ز کبر و زود بدش کن بوی با
کز چشم پایش آینه جم میکنند	ای رهجوی مهر تو هر ذره جوهری
وصل تو را به هر دو جهان میکنند	ارزان بود بجان من تر تو را
آنان که نفی دیدن روی خدا میکنند	روی ترا چشم حقیقت نمیدانند
کی با خیال روی تو اشتیاق میکنند	چشمی که لوح چهره نشوید نقش
روحانیان ازین شرفش توشیاق میکنند	خاک در تو کعبه کحل بصیرت
کو محبتی که پریش این ماجرا میکنند	خون در میان چشم و دل مانده

جان پرند نفیس از بوی خوش  
در مجلسی که مشرب نمی کنند

عارفان حق بجان طوفان میکنند	عابدان حق سجود صوت میکنند
ابتدای طوفان حق از شعر موی میکنند	عاشقان براه آورده مفرد باک
غره ماه از هلال نوین میکنند	روزه داران طریقت از برای عید



بیدار آید که پیش حق هست از الفا	اهل حق تفسیر از آن زلفین بند میکنند
غمزه سحر آفرینت چون بیدار بیا	آفرین بر معجزات چشم جاوید میکنند
شیر کبریت آهوی چشم تو توان حبس کرد	سر کبری ختم اگر بر چشم آهوی میکنند
در سجود آید از تعظیم دانستند بر زمین	چون گرفتار آن سجود اصفی میکنند
اینها آمد تو لواطم وجه الله از آن	حق پرستان نه در روی دل میکنند
بهندوان جعد لطف چون نیا افتاد	از سعادت کیم بر فرخنده انوین میکنند
بر آید در طریقت پیش صرافان عشق	چون در جوهر دوزخ عالم قرار میکنند

ای نسیمی نماز بروی ملک اندازش

تا ملک اندازان معنی مضرب میکنند

عارفان روی ترا نور یقین میخوانند	طره زلف ترا جل مست پس میخوانند
آنچه بر لوح قضا منشی قلم پذیرد	عاشقانت ز رخ دوجه و جبین میخوانند
صفت چشم تو است آیت ماز از آن	کوشه کیران دوا بروی تو این میخوانند

آب حیوان کعب لعل تو است ابلین	در بهشت ابدش مایعین میخواهند
بیدلانی که مدام از سر سودا پیوستند	مردم چشم ترا گوشه نشین میخواهند
نظم دندان ترا کاب حیاتش ناست	خرده بینسان تو اش دشمن میخواهند
نظر آن زمره که گویند بروی تو خطا	نقشهای غلط صورت چنین میخواهند

چون سیمی نه توانان که رسیدند بکام

جادو دان مصحف روی تو چنین میخواهند

شبییه دیت انگه گل و سمن کند	چشم از دخت بوی گل و یاسمن کند
باد از صال قد تو محروم بی نصیب	آن دل کیل طریقی و سپهر چین کند
باشد قبول طاعت بی نفع تیج	کر سجد پیش قبله روی تو چین کند
بزرگ غم برین تو چون بگذرد صبا	عالم نرا از شامه مشک رختن کند
کر درخت بت از تو نباشد نشانی	کا و چپ کوزه سجده لات و من کند
گویند بی که غم یوسف بود ضرر	تا کتاب فایده از پیرین کند

ببیندنی از سر دیش سخن کند	وصف دمان تنگ تو دانی کرد
نشید هم کسی سخن بی دین کند	هر دم سخن کنی و دمانت پدید
دیگر کی التفات بدرعدن کند	کرجوهری گفته من جانب شد
مگر چرا غفلت نه بوج حسن کند	و حسن مشاهد کردن بود

هر ساعت از لب تو نسیمی خرم زند  
صدده ایوب تو جان بد کند

رحمتی کن جستی بر جانش شیدی خود	نیتیم مکنیم عشقت ای صنم بر پای خود
تا که بر خور دار باشم از قدر بالای خود	سایه طوبی ز قامت بر سر اندازم شبی
عارف حق کی پرسد جزب زبیدی خود	ز دوش پیش خالیت بستم ای جان خود
گر کنی مهور و کردیرانه سازی حاجی خود	خانه دل حادان جامی تو کردم جایگاه
بی رخت حال دل بیا ز پرودای خود	بهرمان شفت ترمی بنیم از زلف سی
در بوی آفتاب خن بی بهای خود	ای قیص آورده جزای خودم ذره

هر نفس می بسیم ز درد فراق خو	همچو شمع ای سر کیم اندام سرتاپای خو
در غم لعل لبم در دانه دندان تو	لعلم در بارم از شرکان خن پای خو
چون رفته تابان بر لب زار رخ اویم	تا بگویم باد و لعلت سر سبز غمهای خو
وصل رویت بر ادو عالم کرده قیمت لی	جوهری دانه بهای کوهر کتای خو

آنچه با جان بسیم از فراق میرد

بادل خود را بگوید بر کند از جای خو

شبی که ماه من از طلعت جمال برآ	مهی تمام بسیم که از کمال برآ
نهال سرو بلندت بر دوشه گریخت	درخت سدره و طوبی ز اعتدال برآ
نقاب سنبل مشکین ز برک لاله بران	میان باغ که تا گل با نفعال برآ
پیش روی تو گفتم میروم که برآ	چه مهر دارد اگر خاطره زوال برآ
بود مصحف روی تو فال من ز اثر	همیشه سوره یوسف مرا بفال برآ
خیال قد تو سپهر بر زو از دلم رنجی	میان دل و الف سر زو از دل برآ



اگر چه اهل زینت ملک جمال نیستند	ز قهت سیان ساجل و باطل نیستند
دمیده کرد لب و دوح پرت حلا	چو سبزه کی از سر حشمه زلال برآید
ز شمع زوی تمنا بی برسان اگر افتد	با بروی تو که پیوسته خون طال برآید
میان صومعه‌ی ازین لاجونخوا	هزار ناله و افغان اهل حال برآید

نیمی از دهنست میدهند نشان

کرار رسد که جزا و کرا درین خیال برآید

مقام عشق به میان دل و دیر میاید	دل و دیر جانب از آن بر میاید
طریق عشق آن دیر بازی کی توان رفتن	ره مردان مردست این چنین به میاید
دل و دهن ناله‌ی نغمه‌ی ایدل عشق	که از زنجار آئینه رهست بی میاید
نشان عاشق صادق رخ زرد و زرد	ز عشقت سوز دل کرست روی ز میاید
بنجواب و خورشوقانع چو حیوان گزند حیوان	که انسان چوین ملک خالی خواب و خور میاید
زخار و رفت ای غل سال امروز در کش	ز باغ وصل کل مندر اتر اگر در میاید



دمهرنای دی که چمن برآورد افسرد  
 برای نوحه کارگل زمان برد میا  
 نمود عشق آن دلبر که خواهی کرد جان  
 دل این کارا کرداری سخن از کرد میا  
 بنیاب مهره عشقش دو عالم اربابزاید  
 که عشق پاکب زان برآورد میا

نیمی ابد و خود دویانی بخش در مان کن

که جان در دست ندان بهیشت در میا

قمر از روپے تو دار و خبری میا  
 هست روی تو که چون قمری میگو  
 قصه زلف هست کار هوا دارا  
 که هر یک سر زوی میگو  
 سواد کوثر نورست خط و خاست  
 دیگر این بر اکل و از اسلیمی میگو  
 شیوه چشم سیاه تو چه داند بکس  
 راز این نکت به صاف نظری میگو  
 لب و دندان تو حوت و سخنمی تو  
 دیگری که چه عقیق و کبری میگو  
 رخنه است رخ و کوثر اسلم با تو  
 در دل یار طرداه نیمی ای  
 که نه هست آه سحر از میگو

چنین محمور و مستی را می دیگر نیاید	مرا چون ست آن چشم می ساغر نیاید
ظهور کنت و کفر از اجزایین مظهر نیاید	چو در خشم می جو شتم بدین سر پرده چو شتم
بعیر از شمع رخسار تو خیر می نیاید	بیایا قاتی باب فتنه کهستان جهان
که ابل فراق را نقلی جز این سطر نیاید	بجز نقل لبش با باک و ای مطرب مجلس
که با سودای زلف او هوای سر نیاید	اگر باز زلف او داری سر و از سر گذار
که تنها در غم عشقش رخ چون زنیاید	چو شمع از آتش عشقش از بزمی دل عاشق
که خواصان معنی از این کوهر نیاید	بجز جز کوهر صدفش ز بجز کاف و نابل
فصیر ایا قدر است ازین بر نیاید	ز انقضای خط و خالش سودا و جگر در می
جز آن بلین نمیخواهم جز این بستر نیاید	چو خاک است آن او مرا بلین و بستر
مرا جز این کل و رحمان جانور نیاید	ریحین کل ویش پس است و سکنین

نسیحی حرف نام خود تراش از دفتر عشقش

که نام هر که عاشق شد درین دفتر نیاید

بخت عاشق این دولت بجان نیا	بجان وصل تو میخوهم بکین نیا
که عمری کان کف برون بود نیا	سر زلفش را کردن بجان توان نیا
بمنزل حسنه در پیش کسی بهر نیا	و لم چون در شب زلفش کند غم صفا
چو در پیش دید می بیند با او نیا	بخوبی میکند دعوی بارش نیا
که جز روی تو ام روی چشم اند نیا	برغم سکریت من آن حق حق نیا
که محروم از می حدت بین باغ نیا	لبش میخواند ای صوفی ستاهم به نیا
مرا بردل چه چیز است آن دل نیا	در چشم دلبرم بردل چو نیا
که کس را جز درین دریا کف کو نیا	برای غم عشقش فرود کو بهی نیا

نیمی صورت حق را بحق ندی تو میدا  
چه باشد سکر حق را اگرش با نیا

روشن است این در است میگو	انگشت مد روی ماست میگو
سرور ایار اگر عشق است	پای در گل چه است میگو

کج نشست و راست میگوید	شبش گفت ملک خن است
سر زلفش دوامت میگوید	گفتم ایدل عیش و نشاط
کیستی آشنات میگوید	بر در دل غمش چسبیده
فقدانی برخواست میگوید	همچو چشم خوش نگار از خواب
هر قدرت خطات میگوید	چین زلفش بشکست میخوانم
روز وصل و لغات میگوید	با من ابرو و چشم و زلف و خش
اوس نام کجاست میگوید	من میانت کجاست میگویم
جام کیتی نمات میگوید	صورتش از همه که میپرسم
هر دو عالم بهاست میگوید	دلبرم یک نفس وصال خش
به حقیقت خداست میگوید	هر که او را بحشم معنی دید

لب جان پرورش نسبی را  
ست آن چشمه است میگوید

حرف رندی بر سر سجاده میباید کشید	ساقی حسین باده باده میباید کشید
صورت آینه دل ساده میباید کشید	روی نماید چو در آینه باشد نقش ملک
کین کس از عاشق افتاده میباید کشید	ناز ابروی کس اندر لب جان باید کشید
منت پایش بجان نهاده میباید کشید	بر سرم دوزی مصالح گفت خواهم بنه
بر سر عهدش بجان استاده میباید کشید	هر چه از بار آمد ایدل تا که جان در پی
ماجرای اشک مردم داده میباید کشید	در غم ریش چشم خنشان جرم
هر دو عالم را بهایش داده میباید کشید	یکشدم دل ز زلفش سوز من چید
صوت آن قامت ازاده میباید کشید	تا خجالت نکشد سرو از قد خود چمن
از لب ساقی چنین آمده میباید کشید	دور قلاشی رندی آمد ایدل جام می
کان لعل آمد چرا بیچاره میباید کشید	حاصل سجاده ای ند صاحب دل می

ای نسیمی چون زبانی سستی جام می  
 با حریفان موحد باده میباید کشید



جان بلب تا رسید از تو بکامی نرسد	ماند دل سجت خون به کامی نرسد
اگر از دست غمت خون جگر نوش کند	از لطف ساقی مقصود بکامی نرسد
کی شود محرم اسرار تجلی خست	چون کلیم از لبست انگوب بکامی نرسد
میت از اهل سلامت یقین آن مجرم	کز لبست سلمه الله بسلامی نرسد
دور خوبی بجهت آن کرچه پی افست	بجز از دور جالت بدوامی نرسد
آتش غم که نصیب من دل سوخته بود	منت از فضل الهی که بنحای نرسد
دل من بفت بزلطف تو بچویش مران	کین چنین صید هوا دار بدای نرسد
شب هجران تو روزی بسر آید بر من	کی شبی صبح برآمد که بشامی نرسد
تا ز بند سر زلفت گریه باز نشد	بوی جان در همه عالم بشامی نرسد
بر دای زاهد ازین زهد ریائی بگذر	کانت گذشت ز ناموس بنامی نرسد

ماند چشم نسیمی غمت لؤلؤ با

کو هر نظم سرشکس نطف می نرسد

آنکو نظر بدوست تو کردم خدا ندید	مهر دم شد ز جنت حدن لقاندید
بیا بوز معرفت ای جهان کجاشود	آن بی بصر که در همه اشیا شراندید
سودای زلفت آنکه خاک گفت رود ساق	فکرش خطا چو بود بغیر از خطاندید
عشق تو در دیار دجودم بسی میشت	خالی ز مهر روی تو یک ذره جانندید
زاهد چو فکر زلفت تو کردم بیابفت	بجای صل این دقیقه باریک اندید
خاش تاب دیدن خورشید چوین ندید	عیش کمن که مهر در افشان چراندید
ای شمع از آب دیده منم که دیدم	زین گونه شب زلفت که صبح براندید
ایدل جخانه عادت یار نیست دلب	بنمای عاشقی که ز دل بر جفا اندید
ای صوفی از شاهده دل سخن نمی	کانه از غیب باطن هر بی صفاندید
یار براه لطف نسبی بنماوست	زان گلشنی که غنچه و شش صبا اندید

دغمی که دیده درد دلی از جفای یار

جان نسبی آن کشیدست یار

ست جام لعل داریم ز دو چشمش درخشا	ساقیا این مست ایچا زنی زن می بیا
عارفی گوشه ز اسیر انا الحق با خبر	بر سر دار علامت کو برو منصور ودا
گر کشد عشقش بنای دار ای عاشق می	پای می از آنجا چو مردان کین نماند پایدا
نیتیم بک از رقیبانش چو می نیم بکام	کرده در کردن خایل مست ز طغیان بکا
برقرار و عهد زلف تا رنج دل نه	زانکه هرگز نیست ای جان عهد بان بقرار
غرق در بای نورم تا بدیدم ذره فی	تاب خورشید رخ آن سرده کفها
جز حساب زلف و خالش نیتیم کار کرد	پیش حق است دست آوریم بر تو را
آن دختی کاش می گفت انا الله با کلام	میوه اش روی تو است امی که است با
آنکه از عشق تو شست از کار عالم و دل	کر شود شغل کاری کی بودش بکا
ست و شیدانی شود خلوت نشین گزین	از نسیم صبح و صف حسن نبوی زلفیا

و نسیمی زنده از فضل الهی جاودان

صوفی دل فروده کو بیش ازین با تم بکا

ای آفتاب زویت زدی جهان منج	دی از نسیم زلفت کون مکان معطر
نسبل بدو زلفت در مار و مار در دل	مه در زمان خست تاج زمانه بر سر
ای کرده از زخمت دخور شد مه بر کو	وز نسبت سبب سودا و شک و غم
ای از بهشت زویت زدی دس خطیره	دی از شراب لغت یک شربت آب کوثر
ای جوایت حق خال و خط و مطلق	ای صورت الهی و می رحمت
مشکو که دیده با شمع چشم نماز چون تو	یسمین بدن نگاری پاکیزه جسم و کون
ای بر سمن نهاده خال تو نقطه جان	دی کشته زلف مشکین کبر زخمت و دوا
عکسی ز شمع زویت به آسمان بر افکند	روح الامین ز مهرش بر آتش افکند
ای صورت خدائی جام خدائی	جامی ز کان بصفت جسم ساخت یکجند
ای وز و شب همیشه اساده نشسته	نقش تو در صنیع مرم دی تو در بر
سودای زلفت ایجان سرست آسمانی	بیرون نمیتوان کرد اثر ایباری از سر
چون زلف عبرت در آفتاب که کشت	کو حلقی دارد دخور شد ماه بر د

سودای زلفت آتش در مجرم زد  
رستم که سر بر آرد و زری نه جان مجرم

زین سلطنت چه بهتر در عالم ای نسبی

کز خاک پای فضایش بر سر نهادی فخر

ای گل زوی ترا حسن بهیانی دگر  
زلف تو از هر گره نافه کشانی دگر

چشم تو از هر طرف کرد جهانی خراب  
زلف تو در هر سری کرده هوئی دگر

گر چه صفایده صبح بعالم دلی  
صبح جمال ترا هست صفائی دگر

گر چه قمر دم زند بارخت از روشنی  
در رخ خوب تو هست نور صفائی دگر

گر چه همه رنج را فاتحه بخشد شفا  
در لب جان پرورت هست شفائی دگر

نال و غم همدم هست و جز این کی  
عاشق عنسدیده ابرک و نوائی دگر

بر سر عهد تو سر کرد و گویند  
باتو بجان بسته ام عهد و وفائی دگر

خون بشود این دلم که زسد هر زمان  
بر دل مجروح زار از تو جفائی دگر

از قد بالای تو همه نفس ایحانی  
دل بغبی مستلا جان بیلانی دگر



آل عباد دعا هست فراوان لی      پنجونیمی بیار آل عبادی کرد

دم مزن اینجا هم بزم بارخ یارم کرد

آینه طلعتش چهره نمائی کرد

رق منورست ویش رقی      چشم جان بکشی زوی جان

ما جالقی پوش عشقم می جوان      این قلمد برین دین جوان

سوره واسیل زلفش را بخوان      دوزخ همچون منش دانش مان

ای مقید کرده در حقین کتاب      منجزات آیت مطلق مان

کتابه بر فردا و طاعت کرده است      فکر خام ز راهب دامن مان

ذات اشیا با مسای لاف

پنجونی با اسم حق مطلق مان

کمی کن فصل حق ایدل ز جهان منجز      وصل یار آید شوی ان خرم ای جان غم منجز

گرچه جانسوزست در دهر جانان صبر کن      کرد وصال او رپسے دوزی بان غم منجز

بی کل خندان نماند و ایم اطراف  
 گرچه از درد فراق ای جان پافاده  
 گرچه خوردی هر دم از دست فلک کوز  
 گر پریشان و زکاری بی سرف نکا  
 بی لب خندان او بشناسدی کز شجا  
 یکت و روزی دوراگر کردید بر سر  
 گرچه شگل نماید بر دل عاشق فراق  
 درازان چنین بستم با عشق او عهد  
 بسیل و کوثر و جات عدن و حور  
 نیست از تیر طامت عاشقان را حور  
 گرچه دنیا را سب نرزدان من بکشت  
 چون ترا با وصل جانان اتصال سهر

غنچه باز آید شود عالم کشتان غم مخور  
 از کرم دست بگیر و فصل ز دیان غم مخور  
 هم بر تکی سپه زین چرخ گردان غم مخور  
 بستی چون دل در آن لطف پریشان غم مخور  
 باز بینی و ز وصل ای چشم کرمان غم مخور  
 همچنین ایم نخواهد گشت دوران غم مخور  
 چون کند وصل غایت کرد آنان غم مخور  
 تا بد عشقش بر آن عهدت پیمان غم مخور  
 وصل نایست که تو حاصل کرده آن غم مخور  
 که تو زیانی یقین از دست یاران غم مخور  
 چون مخلصیت این زندان زندان غم مخور  
 که بصورت غایت از دید جانان غم مخور

چون بختل حق تعالی عارف استادی

وقت آن آمد که بشاید نسیم آن بر لب

کرچه رخجوری ز رخج دیو باشد خلق را

جور کردن کرچه بسیارست و قهرش

کر جهان از فتنه یا جوج پر طوفان شو

گر سواد الوجه بی و الدارین حال کرد

همی روزی مقصود از در شاهی که

چون بر پیش حق چندان قاری

کنت کنز مخفی از ادراک هر نبی دیده است

از سخا هم چون شراب معرفت نوشیده

چون ز غواصان دریای الوهیت شدی

صوت نقش جهان بکانت و معنی کوهرش

ایم عظم است انجوان از دیویشان غم مخور

نافذی زن جعد لطف عبرتشان غم مخور

حرز جان عاشقان چن هستی آن غم مخور

رحمت رحمان خوبی حدت پیاپی غم مخور

چون تویی بانوح درشتی طوفان غم مخور

کنج قارون داری ملک سلیمان غم مخور

میدهد کام دل در شیس و سلطان غم مخور

گر شد جمیع آن ترا خوش باش و خندان غم مخور

چون تودای کوهر آن کنج پنهان غم مخور

هستی آن خضری که در ادب حیوان غم مخور

در دل دریا شو از گرداب عمان غم مخور

چون تویی کوهر شناس ای کوهر کان غم مخور



چون در دکان آرد حرص و شهوتی  
 زمین تجارت نبودت یکت ز خسران غم مخور  
 روزی موی آن کار ایمان و کفر غایت  
 کز بدین آرد دلی ای عاشق ایمان غم مخور  
 جان عاشق را چو بسکن دهنه در بقا  
 کز شود روزی سرجمی بسم یران غم مخور  
 کوی چو کان زلفش کن لیل جان  
 میل آن چو کان کرداری چو کان غم مخور  
 کز بوی کعبه ای در سرائی عاشقی  
 سازش سخن دل کن بر زمینان غم مخور

ای سیمی ما تو چون آرد نظر فلک

قید و زندانش به لطفت احسان غم مخور

زلف یارم زانه تنها دلمبری کار تو بس  
 یا بهر موی حسد از شکر بن قدر تو بس  
 قدیم بار و شیرینی مان تنگ یا  
 مانه پذیری که یا تو شکر بار تو بس  
 کفتم از سودای زلفش دل که دارم و لی  
 دهان مردم نه اندل ز دعیا تو بس  
 میکشم خوری ز دشمن زرقیبان سر ز  
 بر من عاشق نه تنها جور و لدا تو بس  
 صوفی خلوت نشین بت نیز دارد و بغل  
 زیر دلق او نه تنها بسته زار تو بس

هر سری پابند سود است در بازار عشق  
 در حقیقت که چو یک سردار بازار است  
 که حکم شرع جوایز ما بحق کثیف  
 بر سر میدان چهره منصور بر است  
 هر که از روی جان بازوی جان کار است  
 صورتی دارد و لیکن نقش دیوار است

چون سیمی نمد از فضل خدا گشت یاقین

همچو منصور امین از گفتار اغیار است

باطن صافی ندارد صوفی پشیمه پوش  
 دست ما و این فردی کمان چو کوش  
 ای مخالف چند باشی مکر عشاق  
 سر تو جدا زنی چو کشت منباید کوش  
 ماصلاح خویش را در شاه روی دیدیم  
 بعد ازین ای مصاحت بین مصلحت خویش  
 ای که میگوئی بپوش از روی خوبان دیده  
 هیچ شرم از روی خجاست نیاید خویش  
 زاهدت نامست و داری در میان خویش  
 زو بسوی حق کن ای گندم نمای خویش  
 ایدل عشق ز بیدار قیامت منزل  
 احتمالش باید از نشیمنش آنگاه در پیش  
 ای صبا داری نسیم جدیدش مگر  
 کاین چنین است پریشان کردنی بارش



تاغم سودای حشمت بادلم نمیشین  
یکشدم چون سرفرازستی بدوش  
بجو عارف در حقیقت سخته و کامل شوی  
گر چمی یکدم بر آدمی در جسم میخازدش  
گر چاش نیز هستم در پریشانی دلی  
لی سرفرازی شوی گذشت بر من بنودش  
هر کرا دادند ازین می چون نسیمی جزئی  
تا ابدست حقیقت کشت و رفت از عقلش

ای صوئت جمالت بر لوح جان منقش  
هستم ز فکر زلفت آشفته و دوش  
تا بند و چو رویت بجوی بچو قدت  
ماهی که دید روشن سرودی که دیدش  
گفتم ز چشم زلفت دل را نکاه دارم  
ابروت گفت بی بی کردی غلط بهر  
کیش دلم ز حشمت ای ماه چایچای  
زیر غمزه بادا پیوسته بچو ترکش  
دل در خلاص عشقت صافی شد و خالص  
ز آتش چهاک دارد قلب سلیمش  
می کا هم از تف دل چن شمع دوزخ  
کاهش نمی پذیرد بهر بیان کوش  
سرا اما نمی از ما چون کشت اشک را  
منصور است که کو مارا بهر بار برکش

مهر رخ چو ماهش از زلف میفراید  
 بنماهی که در آغوشی منم آید  
 در باغ حسن جان با بود دست  
 هر سوی خاک باد و هر سوی آتش  
 خوش کردی بپوش ای باد وقت  
 ای باد باد وقت ایم چو وقت آتش

خطرنمایی نمایش نهاده ریحان

سویت ای محقق بر سهوا و قلمش

دولت وصل تو یاقه ام در چاک  
 نظر لطف خدا یاقه ام در چاک  
 یافتم در کینک آنچه طلب میکردم  
 توجه دانی که چنان یاقه ام در چاک  
 کینک پوشیم از طایفه ای که  
 شرف این پس که ترا یاقه ام در چاک  
 کن ای خواجه مرا کینک می پوش  
 زانکه من بخیر خدا یاقه ام در چاک

چون نسبی کینک پوش شد فضیلت

جست و خور و لغایاقه ام در چاک

ای زخارست الی الرحمن علی الرحمن  
 آن حیانی هوا نکل من کان ال

آنکه چون موسیٰ بر دژ ناز و جت راجت  
 طالب حق کی شدی واقف نایب  
 ناز غیرت ز رویت بودی روی و ما  
 آنکه کسب علم و فضل از اسجد ویت  
 و ابر صبرت نسبت اشباح نقش و جو  
 بر جمال عالم آرایت که دارد حسن  
 طالب راه خدا را سوره خط رخت  
 فقره فی بود از دانت چهره کنی گمان بد  
 نعمتی کن خال خط عبرت یافت  
 جان نبوی صل زلفت مدیلم کعب  
 طیلان زلف مشکین تو بود انداخت  
 صوت روی تو هست آینه روی خدا

چو فروزش مناید و نظر خنابیل  
 خط و جت کر نمودی طالب حق ایل  
 آشی کلن شد کل صبر کن و ریحان بریل  
 رور کار عمر در عقیل کم کردان یل  
 تاشد کاف گفت از زاق ایشان زایل  
 ختم شد خوبی تعالی الله روی فضل  
 در حقیقت هر یکی انا هدیناه ایل  
 حق تعالی خواندش عیسیٰ سبیل  
 حاصل دینی و عقیقی نزدان باشد یل  
 کر بدست آید بصد جان آنچنان عطر یل  
 بر سر طور حلتی تا ابد طیل  
 لیکن این معنی کجا و اندر ازل و ازل



نامہ اہم الکتاب انصاف روی تو بود	لوح محفوظی کزو آورد قرآن جبریل
خط شکین تو گرا زرخ براندازد نقاب	درخاش مالد حیران عقل و محبت
دست قدرت برخت چون خال شکین	از حد خود افرو برد آسمان در آید
ارض حق اسوره نطق تو بود انعاما	وعدہ انا ستمی بود از ان قولای
کی شدی واقف ز عیبی که بودی از	در ازای سورہ خط رخت غمازل

چون نسبی راہ اگر یابی بخلق افضل حق

ہمچو صبی زندہ مانی جاودان بی غافل

ہر آن نقشی کہ می بینی نگار نقش نام	بہر شبیکہ پیوندی درون جان اجنام
منم یوسف جان چاہست من نوح موسی	بود نفس سکی فرعون من موسی عمر نام
ولم یونس تم جوت استیا بحر بی لیا	ہمہ عالم بیک حملہ بجنبہ کر بخنام
محمد عقل کلم گشت و نص آید برات	علی ام عشق و تن دلدل شوق و غرب نام
سمن خورشید سازد امان و کوش شرق و غرب	مہر خشان بود چشم کہ اندر چرخ کرد نام

اگر ادراک آن در پی آنچه میمانم	امار و فضل شیطانی روح ادراک بی
جگر دوزخ و لعل جنت که منظر لقا جانم	سرم عرش است و پادشاهی برترین گانم
اگر عالم سکست آید من آن تیغ برانم	حقیقت تیغ صمصام بر عالم غلام
هر آن خاطر که در یابی در دست سنانم	هر آن ناظر که می بینی منم منظور عین

بجز در سفر کردم خشک و ترکذر کردم

نشان بی نشانی را پی می رسیدم

قوت لعل عجزش خون جگر چه میکنم	فضل الله یار شد یار و گر چه میکنم
تا بابد غمی شدم کنج و کهر چه میکنم	بر سر کوی حدش کنج نهان خویم
معدن لعل و در شدم نقره زر چه میکنم	مهر کجای میگردم از چوینم
غیب نماند بعد ازین نقل و خبر چه میکنم	سرو جو کن مکان از رخ و زلف شد عیان
نوا بصرم پس این دست در نوا بصر چه میکنم	دید و دل نروی او خود همه نور عین شد
ورود زبان بغیر ازین شام و سحر چه میکنم	سوه حرف نوی او در دست روز شد



شمس و قمر کجاست بود همچو رخ منیرا  
بهر ازین خور فلک شمس و قمر چه میکنیم  
سوره حرف لم یزل از رخ او چو خواندها  
حرف بجای عشق ازیر و زبر چه میکنیم  
آنکست نه فلک و طلیح سبکی  
یافت شد بهر من من بنفر چه میکنیم

فضل نهاد بر پسم تاج شریف

اسب و قبا کجا برم تاج و کمر چه میکنیم

در خمار مستاقیا جام حمی می باید  
محرم بهدم ندارم محرمی می باید  
دارم از زلف پریشان کجاست  
خلوت بی ندعی با بهمدی می باید  
خشت شد لب ز آتش دل بر جگر آیم تا  
ای سزد دایه فصلت شبنمی می باید  
سید این رخ و راقص چون دل می شود  
از دم عیسی دمی اکنون دمی می باید  
شادی مادر و دو عالم خرم عشق نیست  
زان بنو هر ساعت از عشق غمی می باید  
تا دل مجروح خود را کی زمان مرحمت  
از پستان غمزه او مرهی می باید  
تا کنم قربان رویت هر دم ای جان لعلی  
هر نفس جانی و هر دم غالی می باید

در طریق کعبه وصل تو جان من عطرش  
ای حیات شذاب زمزمی میبار  
تا نباشم در بیابان محبت بی فتن  
بچو ابرایم عاشق ادبی می باید  
حاصل دینی عقیبت در حقیقت یکدم است  
تا شناسد قد اندم آدمی می باید

نقحه روح القدس در پیشانی

ای که میگوئی مسیح مری می باید

قسم مهر جالت که جز تو شاه ندارم  
تو شاه خنی و شیراز رخ تو ماه ندارم  
بسجود روی تو کردن اگر گناه باشد  
فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم  
مرا بجز تو اگر هست خالق و الهی  
ترا به حق پرستید هم الله ندارم  
زدم بدامن زلف تو دست و زپی  
که روز حشر جز این نامه سیاه ندارم  
بعد زلف تو کردم و فارخ تو کوا  
جز این و شاهد عدل ای صنم کوا ندارم  
زلف و خال تو زده برده ام بجز هر دو  
بدان مقام جز این حرف و نقطه راه ندارم  
براسته بخت من است نهاده ام سر خط  
برای آنکس جز این در امید کاه ندارم

بہ بی شہی ریت چو استباہ اندام	شبہ دی تو در خاطر چگونہ دریا
از آن جہت کہ جزاین بجا و پناہ اندام	چو ہر دی تو ام در پناہ و بجا زلفت
بہ چشم دشمن اگر چہ قد و جاہ اندام	چو خاک بر سر کویت قنادہ شرف انیس
بر آورد دم نہ دل خستہ چون جزاہ اندام	ز فرقت تو بر آورد دم از دل آہ و کرچہ
اگر چہ در خور این شمع بارگاہ اندام	خیال مہر خستہ شمع بارگاہ اندام

نیمی از ہمہ سوئی نطفہ بر روی تو در

نگاہ دہ منی چون من این نگاہ اندام

چشم شش بر خواب می نیم	کار تقویٰ حسد اب می نیم
دیدہ را از خیال لعل شش	ساعت پر شراب می نیم
عکس ریش میان دیدہ اندام	بہ چو ماہی در آب می نیم
پیش نہ ابد اگر چہ عشق خطاست	من عاشق صواب می نیم
ساقی می بیار کن پند	ہمہ شب آفتاب می نیم

پیش کبرک عارض ز خیال      غنچه را در نقاب می نمیم  
 ابرو چشم شوخ سرشش      قند شیخ و شاب می نمیم  
 از خیال رخ و سمن زلفش      همه شب تاب می نمیم  
 ای نسبی نوشته بر رخ دوست

### شرح «ام الکتاب می نمیم»

کو هر کنج حقیقت به حقیقت می نمیم      نور ذات جبروتیم که در شایم  
 که طلب کار خدائید و نذارید انکار      از سر صدق بیانید که تا بنمایم  
 که چه در پرده غیبیم خواهر ارشادین      از پس پرده چو خورشید فلک می نمایم  
 که سر رشته و تماشای کن اندیشه غلط      زانکه در عالم توحید همه یک می نمایم  
 ما بهمانیم که بودیم و همان خواهیم بود      در دعای عالم اگر امروز و اگر فردایم  
 منظر نور حند او نفس روح الهی      طور و موسی و مناجات و بیضایم  
 آیت معجزه و ائمه صوت حق      دیده بر دوخته از غیر و به خود می نمایم

اگر از کوی حقیقت خبری مطلبی      بر تو زمین باب بیاتاکه دری بخشیم  
 زشت و زیبا همه مانیم زمان بیرون      یک تا عیم اگر زشت و اگر زیبا  
 ای که از کوی حقیقت خبری مطلبی      بر در معرفت آتاکه درت بخشیم

ای نسیمی چو شدی نقطه پرکار و جو

چند چون دایره چرخ جهان پیما

ما مرید پیروز ساکن منجانیام      بدم دردی کسان ساغر و پیمانیم  
 نامی صافست و وصل یار کج نمیکند      بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتجانیام  
 تا ز روی شمع رخسارت تجلی تابست      هر زمان در آتشی افتاده چون پروانیم  
 مرغ لاهوتیم آزاد از همه کون و مکان      فارغ از سجاده و سج و دامن و دانیام  
 باوه در دانه است در یا خانه خار و      چون صدف در قعر دریا طالب ذراتیام  
 هر کسی در عاشقی افسانه نمی گویند و      این از گفت و شنید و قصه و افسانیم  
 ذره در از هستی خود گشته بی نام و نشان      در هوای مهر خورشید رخ جانانیم



باقیای کهنه و فقر و کلاه منطسی      فارغ آبال از لباس و افسر شامانیم

نیت ای برنسی اسر سوای عقل

تا سر زلف تو زنجیرست ما دیوانه ایم

عقلت غیالی ز امر کن فغان ما بودیم	خجسته اشیاء در حقیقت جسم جان ما بودیم
نقطه اول که قوت خواند این پیش	صوت و نطقش ما قوت همچنان ما بودیم
ذات بی چونی که هست از انوشیروان	چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بودیم
ذات اشیاء و احیاء جادوان از نطقش	ز انک ما نصمیم و حی جادوان ما بودیم
کنج معنی از مخفی در حجاب غیب بود	شیدتین از فضل حق کن بیکان ما بودیم
در دیار هر دو عالم غیر ما و یار نیست	ز انک هستی زمین و آسمان ما بودیم
عشق کل ما به سپهر چادر کارکان در سج	وان کرین هر چار میزاید نهان ما بودیم

نیت ای برنسی اسر سوای عقل

هم سر زلف تو زنجیر زمان ما بودیم

صوتِ رُحمان من آن روی نگویند	چشمه حیوان تراب کوی آوردند
کرچه با من با صبح این روی جان پر	کز لجا یا از که دارم من بر تو داند
خاکروب کوی عشقم در حقیقت چو صبا	ماز فروش طریقت رفت و داند
و قمر طامات من کو بخوان ز ابد من	کرچه ندم حاصل این گفت کوی داند
شستم از جان دست و شستم طالب صلی	ساکت عشقم طریقت شد و داند
قصه و اعطاکه کوی غیر قرآن پیش من	زانکه من افسون آن افسانه کوی داند
کردند از برق و سالوسی مکن عجب کن	رسم شاید بازی جامه و بداند
جان زلفتارم نیارد که بگویم شئی	آنچه من ز اخلاق آن پاکیزه خود داند
دل زلف غنچهش و ادم که فصل عشق	ناگزیر است از چنین جوی کوی داند
ایکدی میونی که خواهی شد عشق او بلا	نیستم نادان من این معنی کوی داند

ای نسیمی شسته فی از خرقه و سجاده د

الله تعالی من چه نیلوشست و داند

من بوفیق حیدرہ بخدایا قدم	فانی از خود شد ملک بجایا قدم
در شفاخانہ روح القدس از مسیح	خزودہ ام شربت شانی و شفا یا قدم
اگر از کعبہ بہ بیتخانہ روم عیب کن	کہ خدا را بہ حقیقت ہمہ جایا قدم
خاطر از محنت اغیار دل از شرح خلاص	رست کار آمدہ ز درد و دوا یا قدم
دوق و عیشی کہ بدن دست سلطان بنید	از وصال من در پیش کدایا قدم
جز تو کام کرم در دو جهانم چون نیست	چہ کنم ہر دو جان و چو رایا قدم
شرح اوراق کتب خانہ اسرار ازل	از خط و خال رخ و زلف تو وایا قدم
نالہ و سوز دل از آتش عشقت مرا	کفن اندیش کہ از باد ہوا یا قدم
نیشم منظر جنت و فردوس و لقا	کز دخت جنت و فردوس لقا یا قدم
وہ طواف حم کوی تو ای کعبہ جن	ہر دم از مشعر موسی تو صفا یا قدم

ای نسیمی ز خیال رخ آن ماہ پر  
 کز خیال رخ آن ماہ چہ جایا قدم

تا سوزد بخورشید رخ او دیده ام  
 از مذاق جان من ذوق هم عیفت  
 کافرم کردیده ام بی عشق از چندان کین  
 کی کنم چون ز ابد خام آرزوی خانقا  
 ای سخی من نه دیکتا در عالم جز خست  
 دارد از دینی و عقیقی هر کسی بگریخته  
 تابشی الله از لب اوده فی عالم مرا  
 که چه غم می دهم از سودای لب می  
 دوش می ساقی لعلت نمیدانم چه چست  
 تا ز وصلت بشنوم وز می آیدی چون کس  
 برقع از رخسار گلگون تا بر افکندی بسی  
 ای بقدر رافت افزون صدر از کون

در همه اشیاء ظهور صوت او دیده ام  
 تا چو موسی لطف آن شیرین من بشنیده ام  
 کردت یسم وجود خوشتن کردیده ام  
 من کی در میخانه خون می سالها جوشیده ام  
 قبله کی گریست من زان قبله بر گریه ام  
 از همه دینی و عقیقی من ترا بگرییده ام  
 صد فریدون از حشمت عالم جم غمشیده ام  
 تا شدم بیمار چشم مست آرا دیده ام  
 که رخسارش تا به روز اشب بر غلظیده ام  
 بر درت بشناخداری چون حسن نالیده ام  
 بر کل خود روی خندان چرخ دیده ام  
 یکت یکت سجده ایم و نموبه نموده ام



هر زمان میوشم از تو خفت و رنجی  
از تو چون پوشانم آنها که تو من پوشیده ام

گفت چشمش ای نسبی باز که سی گفتش

جام سواد می تو در زبم از او نشیده ام

من آن کج که در باطن من از آن کج زدم  
من آن مجرم که در دامن بریا با کج دارم

من آن معشوق پنهانم که سرگردان خنجر  
چو چشم دلم بران عاشق بسی حسنه دارم

من آن چرخ پرانوارم که در ملک است  
که در سرخانه فی برنجی سیران ماه خوردم

ز عطاران بر دل من چو پیکر خرم  
ز وصل آن لب شیرین بخر منهارم

من آن غنای لبوتم و این تنگدستان  
که ملک اسفل و عسل در زیر پر دارم

سکون خوش اشیایم در اسفل و علی  
چو افلاک در زمین بران بر مقیم و هم سفر دارم

اما حق از من عاشق اگر ظاهر شود و رنجی  
مرا عارف بسوزاند که منصور بردارم

مکن پیش من ای صوفی عصاره خرقه و رنج  
که از تسبیح آگاهیم ز نماز خیر دارم

بدام حلقه ذکرم چه بخوانی چه سیکوئی  
مرا با حلقه از نفسش که بازاری میگردارم



صواب ایس مسکویہ ترک عشق جان کن	من این کار خطا هرگز نغم عقل این قدر دردم
خیال روی شمس الدین آمانوس جان	نه در اندیشه شمس نه پر روی فردا دم
الاهی عابدی کر من جز این روقدیه می	عبادت که ده ام بت راجز از وقید کردا دم
چو لفس در سران دارم که سر در پاش اندام	بین ای جان که با لفس من عاشق میچرا دم
چو شیران در غم عشقش عالم ای روی جان	غلامی من جگر زان شد که من شیر جگر دم
بیات آتش موسی بیا از جان من	که من در جان آتش رسی شو در دم
ز راه عشقش ای صوفی ترا کرد سرس بودا	بین ای رفت و قدمی که من زان کردا دم
حدیث خط و خال او چه داند هر خطا خوانی	تو از من شنو این که تفسیرش زردا دم

پیشی از فضل حق چو کام دل میرشد

ملک اسجده فرمایم که تعظیم بشردا دم

لوح محفوظت رویش زلف و خال و خطا	با تو کفتم معنی سیر لدنی والسلام
قبله جان روی او دان از دو عالم آباد	کر بکعبه ایمان داری و بیت الاحرام

کرده خسارش و خنجرین می کن هوا	تا شوی حاجی و باشی در مسلمانان تمام
منظر ذرات خداوان آن رخ چون ماه	کز ابراری که جای اهل فضا است تمام
جنت و غلمان و حور و کوثر و مایه معین	در رخ و زلفش بین چنین نور دیده و ظلام
قامت و زلف و دانهش چون الف است و هم	که نداری صدق و الله عزیز و دستقام
که نبوی داری نمازی کان بود مقبول	ابرویش را قبله ساز و چشمش را امام
معنی قرات و فرقان سحر بحل و زبوا	از خطش بر خوان که هست آن عذبی تمام
چشم جان کبش و درمات ریش کن نظر	تا ببینی رایت اطوار فی ظل انجم
ای زوایت آفتاب و ماه و انور و ضیاء	وی زوایت حور و غلمان چنین خوبی کرده ام
صوت نو سخلی زوی چون باشی نهو	همچو مصباح و زجاج و باد و روشن جام
قاصرات الطرف لم یطیع بیان چنین	و آنک حذر و کف مقصود است از بی تمام
بر کربل است زلف سمن سبزه ای تو	همچو کافور و ضلالت میزد و می تمام
ای سواد الوجوه فی الدایرین خط و خال تو	داده کار بر دو عالم را به زیبائی نظام

تا فضل حق بشی سبده عشق تو شد

چرخ و ماه و زنبیره و خورشید بستند غلام

شد طول احسنه و ازرق دل چو کیم	ساقیا جامی بده حسنه و در گلگون کیم
کو لبالب ساغری یا چشم مست دوست	تا خار خود پرستی از خود بیرون کیم
ای صبا زنجیر حید طره یلی کجاست	تا علاج این دل شفت به مجنون کیم
دوش چشم با خیالت گفت بگذر بر سرم	گفت بی کشتی گذر چون بر سر جوی کیم
کر بر آرم دو آه از سینه پرور خوش	کوه از مال و لسوز، چون نامون کیم
شد بخونم تشنه بعیش ساقیا جامی سا	تارک جان از شراب آتشی بر خون کیم
ساقی ام کوید که می خور تا صبحم کوید مخو	قول ساقی بشنوم یا ندانم صبح چون کیم
بامن شدی حسی شش الفت میگیردش	آن پی خورانی دهم که چون افزون کیم
دور چرخم دور کرد از یار و یارم نیست	الغیاث از بخت بد یا ناله از کردون کیم
غم گرفت از باغم شست نسیمی چون ل	دل خاتم یا زار بزمی تو اش چون کیم

منم آن دویشتی که بر آسمان جانم  
 منم آن سپهر حشمت که برای کسب  
 منم آن امیر کشور که همیشه در دیار  
 منم آن کلام صادق که بود در خیال  
 منم آن بهای رفعت که فزاد عرش پر  
 منم آن که شاه و سلطان کند از دم کفر  
 منم آن که فرق منزه قد بقدم میسار  
 منم آن لطیف ساقی که باعثان خوش  
 منم آن سکر حیدی که بطق چون دیم  
 منم آن دیده غلب که همیشه در حضور  
 منم آن به سلامت که صراط نام دارم  
 منم آن که اندر ایشا شده ام بحرف کویا

منم آن خجسته مهری که بروج لاسکام  
 منم آن آفتاب که درون رخ و سر بر آسمان  
 منم آن شمع شب و صبح که پیاپی  
 منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم  
 منم آن جهان معنی که برون ازین جهان  
 منم آنکه مهر کردون کلاه است و سیاه  
 منم آن که بر دوزخ عالم سردست می خوانم  
 منم آن روح همیایم می روح پیم  
 منم آن زلف تابریان سخن ست و ترجم  
 منم آن وجود طاهر که ز دیده نهانم  
 منم آن نعیم باقی که بهشت جاودانم  
 منم آن که ز رموز و وحی بگذرد که من این زبان جهانم



به قدیم و حادث از ره مروی حکیم غالب  
 که من آن وجود فردم که همیستم و هم غم  
 تو چو عیسی ای شبی همه کرد جان و روح  
 منم آنکه روح روح منم آنکه جان جان غم  
 منم آن شریف که هر که ز معدن خاتم  
 منم آن شراب که شرک به جوی جان غم

شبی چو شمع نه خواهم که پیش یار منم  
 ولی آن روز دولت کو که باد لعل بر منم  
 نشستن بی ساقی چو در باغ غم میسر شد  
 چرا در خلوت ای نهاده خوبست یار منم  
 نشستن بر قیاس شب و روز غمش مارا  
 بوی وصل کل تکی حسین باخار منم  
 لب جانپرور یارم دم روح القدس  
 کجا بگذارد انفاش که من یار منم  
 چو زلفش در سر آن دارم که سرد پایش اندازم  
 چرا کار دگر جویم چه یار یار منم  
 خیال نایز باشد آیس هم نشین من  
 لب میگون چشم او مرا تا در خیال  
 شود بر من کل در جهان اگر در یار منم  
 مرا چون دهن صلیب بجان افتاد تو غم  
 شب و روز آرزو مندم که باخار منم  
 که عیدم بی می ساقی بی دلدار منم



من آن خورشید فیاضم که دارم خواهانها نرزد	نه صرافم من عاشق که در بازار بکشیم
منم سیاره گردون منم شش حرف کاف و نون	چرا از سیر خود یکدم من بسیار بشنم
ز ریش دولت عالم خو فارغ میوانم بود	روم بی ریش بی سبت قلند و ارباب بشنم
غم سار و فکر سر مرا چون نیست اندر دل	چرا در فکر سر ما بدشمن دستار بشنم
منم سیرغ آن عالم که بر عرش ایشان دایم	نه زاغ و کرکس دنیا که بر مرز ما بشنم
منم تفسیر نطق حق که در آید شو نام من	محاسن این نام ممکن که بی گفتار بشنم

چو دست از غلت هستی دل خراب بمان

نیسمی داری خواهی هم که با انوار بشنم

من کنج لامکانم در لامکان کج خنم	بر رز جسم جانم در جسم و جان کج خنم
عقل و خیال انسان نه نوی من	در و هم از آن نیایم در فهم از آن کج خنم
من بحر بیکراغم حد جهت ندارم	من سیل بی شکافم در نادر و ان کج خنم
من نقش کایناتم من منبع حیاتم	من آفتاب و اتم در آسمان کج خنم

من صبح روز دینم من شرق یسئیم	در من گمان نباشد من در گمان نیکنم
من جنت نعیم من رحمت حمیم	من کو هر قدیم در حب و گمان نیکنم
من سفره خلیلم من نعمت حلیم	من ترجان و حیم در ترجان نیکنم
من جان جان جانم بر ز جسم و جانم	من شاد بی نشانم اندر نشان نیکنم
من ز کن صا و صلیم من دست ز اولیم	من روز داد و فصلیم من در زمان نیکنم
من مصحف کریم در لام فضل مسیم	من آیت عظیم در هیچ شان نیکنم
من سرکاف و نونم من بی چرا و چو	خاموش و لا تحرک من در بیان نیکنم
من منطق فصیح من بیدم بحکم	من ترجان حسیم در ترجان نیکنم
من قرص افتابم در خست آشیام	من لقمه بزرگم اندر دمان نیکنم

من جانم ای سیمی یعنی دیم یعنی

در کش زبان و صفم من در زبان نیکنم

بر من جواز غمزه یارست والسلام      خون در دلم ز دست نکارست والسلام

ای صبح دم ز مهر من کافقاب	رخساران خجسته عذراست والسلام
ای باد اگر زلف نگارم سی بوی	دل بی توبی شیب و قرارست والسلام
تاست جام ز کس شملای او شیم	کارم همیشه خواب و غارست والسلام
جلالتین عسره و ثقیلی	آن جعد زلف غالیه بارست والسلام
بی میل کل منیر که چونت عین	چون دامعی که بدم غارست والسلام
ای سحیبه ز یار منیری که قبت	دنیا و آخرت همه یارست والسلام
ای سالک از مقام ناهنجر سخن بگو	سر ما بین که بر سر دارست والسلام
ای لبری که طالب عشقی بکام دل	ساقی رسید فصل نهارست والسلام
دانی حکایتی که میان منست و یا	شب تا روز بوس کنارت والسلام

زان دور رسید کار نسیمی به سرتام

بازلف دلبرش سرو کارست والسلام

چشم ما بیا بحق شد ما بحق میا شیم      صوت خود یا فقیتم امینا میا شیم

نوح را کشتی و ابل شرک را دریا شدیم	ما شدیم از کتفه چون عیسی و موسی با خبر
عالم تعلیم علم علم الاسما شدیم	چون کمال معرفت کردیم از فضل
لاجرم و ملک و حدت واحدیتا شدیم	در محیط قل هو الله احد کشتیم غرق
چون بدین معنی رسیدیم از نیکی پیدا شدیم	صوت نقش من و او در میان سر پر شدیم
همچو خورشید از دل بهر زوایا شدیم	چون به سرکنت و کثر اما بحق نبردیم را
زان جبهت چون نور دادیم بی هر بی شایم	نقطه و پرکار بستی بی سر و پایا شدیم

چون نسیمی یافت در بر و جهان مقصودش

بی نیاز امروز و آگاه غنیم فردا شدیم

تا ابد مردود و کمرای چو شیطان جیم	ایله کتشتی ز رویش بر صراط مستقیم
تا بسبب بی روی حق در جنت آنا شدیم	خالدین خال سیاهش در ان درویش و بی
از در طه در آیی ای طالب ربیم	کز الرحمن علی العرش استوی در بی خیم
بهت آدم بی بسم الله الرحمن الرحیم	که تو هستی از بنی آدم بگو با من که چون

مؤمن است آینه مؤمن بسین کر مونی	در هوا المؤمن جمال خویش تابشی سلیم
در جهان خلق و امر کن فکان هر چیز	آدم است آینه ذات خداوند کریم
کر بودی مطهر ذات خدا، آدم کجا	مستحق سجده شتی اوز علام عظیم
آتش ز خسار آدم بود بی روی ریا	انگهی گفت از درخت سبز نا الله بیا
خلعت لا خوف در پوش از جواهر لیس	تا بحق هیایی و این شوی از خوف و بیم
منصف خست ویش چشم و ابرو سوره	قامت و زلف و دامنش چون الف لام

بر نسیمی تا که فضل حق در جنت کشود

می خورد با خور و غلمان سلسیل از جام

با آرزوی تو، که ز گلزار غنیم	که از هستی تو کون بر یکبار غنیم
ای شیخ سبزه و در زانکار ما بر	اقرار کن بر و ان که زانکار غنیم
بانور و خلعت رخ و زلفش الی الای	از شمع و آفتاب شب تا غنیم
اخیر نیست در ره حدت اگر بود	بانه سبحان یار، که از غیار غنیم



از عجبهای هفت و شش چار غنیم	ما از ماه زوی تو هر ماه حاصل است
تا دیده شد ز شعل بسیار غنیم	شمع رخت که مطلع انوار کبریاست
تا گشته ایم از می و خمار غنیم	ست از شراب صافی می خوار است
از نکته مای مخفی اسرار غنیم	تبر و کون چون ز رخت گشته آشکار است

منصور گشت کار سیی فضل خویش

از ما بدارد دست که از دار غنیم

ز انکست هست آئین من عشق جانان	من هر عشق یار تو انهم جهان باز آمدن
کرد شمع زوی او خواهم بر آواز	تا بسوزم ز آتش عشق ز رخس پروانه دار
کی تواند بانوای عشق و ساز	هر کرد عشق جانان ناله دلشوز
با سر زلفش تواند مجسمم را از	جان نباید داد و عمر اند غمش همچون صبا
پیش هر نامحرمی نتوانم با آواز	از خمدارم ز عشقش بر جگر لکین چو نی
حسن و شیس بر سرم نگذار و از باز	عزم آن دارم که سر در پایش اندازم و لی

دیدن زوی نگار می دیده کرداری  
 از خیال عسیر باید خانه پرداز  
 هست با بویش دم عسی ولی هر مرد دل  
 کی تواند مطلع بر سر اعجاز  
 بی تکلف هر دم آید بر سرم یار از کرم  
 گر چه باشد عادت خوابان اغراض  
 راز جان ظاهر مگردان کریمی خوابی  
 چون بان شمع هر دم بر سر کار

بر که اورا چون نسیمی کلام دل میاید  
 و ز مراد خود کند شستن ز همه باز

بیار باد که عیدست و روز می خرد  
 چه خوش بود بر می ناب روزه و اگر  
 بکوی صوفی خلوت نشین کش را  
 چرا بطاعت خوابان نمی نهد کرد  
 جمال نور تجلی خود دید چشم کلیم  
 به کید ساحر ایمان نخواهد آورد  
 سجود قبله زوی تومی کند دل من  
 که پیش زوی تو کفرست سجده نکرد  
 مرا محبت زوی تو در دل سوزان  
 ز آتش است که هرگز نخواهد افسرد  
 آیا که منکر میخانه و خرابانی  
 بیا و گوش به بیح و بادیه در کرد

چو سر که زو چو عجب کر ترش کند زاده  
 طریق صوفی خاست غوره افشرد  
 چو گل بوی خوش حابه چاک خواهم کرد  
 میان ما و توحیف است پیرین تن  
 چگونه پیش خود تو نفی خود کنم  
 که آفتاب زخمت محو کردستی من  
 بیا که چشم سیمی به نور زخاست  
 چنانکه دید یعقوب و بوی پیران

طریق رسم دینی با کن ای احو  
 که یک حقیقت و ماهیت است روح

طالب یار اول او را یار میباید شد  
 بعد از آن در عشق او در کار میباید شد  
 تا مانند بنده وجود یار چیر میباید شد  
 از وجود خویش تن بی یار میباید شد  
 خلوت صوفی چو خالی نیست از زو  
 منزوی در گوشه خام میباید شد  
 تا بدست گشته که جوایم سر نقطه  
 و طلب چون چرخ نه پر کار میباید شد  
 اکیه میگوئی مرا بهیار باش می شنو  
 از می غفلت ترا بهیار میباید شد  
 که سر بازار عشقش داری از جان و جان  
 کشته دل از اهل این بازار میباید شد

از اناحق هر که خواهد که بماند جادو	همچو منصورش بسپای در میاید
تا خوشی این آتی نشوی از این حجاب	قابل نیست آن دیدار میاید
خانه اعلی مرا چون در جهان عشق می	زین سرای شش جهت ناچار میاید
همچو عیسی شمع بر دوزخ کون در مکان	پاکبازان رقت درواری میاید

چون نسیمی بر درش که فخر می خوئی

در نظر چون خاک است خاری میاید

طالب توحید را باید قدم برآورد	بعد از آن در عالم وحدت هم از آلود
شرط اول در طریق معرفت دانی خود	طرح کردن هر دو عالم را پشت پاورد
گر شوی چنین اهل وحدت ملک خود	نوبت شایسته ای بر فلک چون بازورد
دامن کو هر بدست آور ز کان معرفت	تا توانی چون صدف از دل دریا
تا گردی محرم اسرار اسما و چون ملک	لاف دانش کی توان با آدم از اسما
کی تواند سر کشیدن بر فلک چون سنبل	وانه ای که ز خاک نتوانست سر بالا

رنگ و بویِ حقیقتِ گریستِ اورپی  
 چون گلِ صبرِ کن باید خیمه بر صحرا زد  
 چند باشی ای مقلدِ ستاره‌نیل  
 در گذر زاینه‌ها که نتوان کیمه بر اینها زد  
 تا مگونی ترکِ سر اندیشه زلفش کن  
 سر سری دست طلبِ توانِ دیر سودا زد  
 بگذر از دینی و عجبی تا توانی دین  
 استین از بی نیازی بر سرِ شادان

ای نسیمی با مقلدِ حسن ضایع کن

از تجلی دم چه حال پیش نابینا زد

کر طالبِ بقائی اولِ فاعلِ کن  
 اندر فاعلی مطلق عینِ بقا طلب کن  
 بر طورِ دل جو موسی کر طالبِ لقا  
 بنشای چشمِ باطن و حقِ لقا طلب کن  
 ای طالبِ هویتِ فانی شواذِ انیت  
 اینجا بسینِ خدارا، اینجا خدا طلب کن  
 کم کرده فی کرا ورا این بهاش میجو  
 کم کو نجاشِ جویم و جودِ جفا طلب کن  
 ای اهدرِ یانیِ ادبِ ان قرآن  
 بنمای جویمِ قدر و بها طلب کن  
 کرد در عشقِ داری و زایل در عشقی  
 پیوسته در داورا بهیم و اطلب کن



زلفش شیند گفتا در دام طلب کن	کفتم دل غریبم در کوی عشق گم شد
آینه را جلاده یعنی صفا طلب کن	آینه صاف باید تا رو به تو نماید
اینجا برای شستن تخم وفا طلب کن	چون هر چه کاری اینجا فردا است اینجا
سلطانی و امیری دارد کجا طلب کن	در ملک بی نیازی آن سلطان کد استایل
بی گوش و چشم منچو بدست وفا طلب کن	کردست و پای بند چشم و زبان بندی
بر در فرف نبوت میر صفا طلب کن	حق را به ظن راجع نتوان شناخت ای دل
در صین نبل او راه خفا طلب کن	از زلف انسی که خوابی ای پیکان
در خانه کد خدا شو و ز کد خدا طلب کن	اسرار کد خدائی در خانه دو عالم
در شق ماه رویش در استوا طلب کن	تفسیر آیت حق کرد در شش نیابی

دارو دم نسیمی بوی نسیمی  
 او داشت آن دم اندم نم صفا طلب کن

ای دل از پنجه عشقی طبع خام کن  
 بهدم بادده شود جگر بهوس جام کن

از ره خویش رستی قدمی برون نه	قطع این منزل ره جز چنین کامن
منزل اهل حق کجای حیب است	تا به منزل زری یک نفس آرامن
از ریای پاک شوای زاهد الوده لباس	بهره دوست از به دورع نامن
دور سجاده و بیح گذشت ای زاهد	این یکی دانه سازان کرمی نامن
کر سر طاعت چون بکشت بیدل	بجز از سجده آن سپهر گل اندامن
چون شدی با دهن چشم لب با چراغ	جز حدیث شکر و پسته و بادامن
نام نیک و دل دین خود حجاب است	یک جت باش بدینا طلب نامن
گر کنی فرصت امروز بر آینده بدل	کمن این قاعده نیک سرانجامن
بست چون غایبی دولت و دوزخ	طلب از دولت و دوزخ ایامن
بر خوار تو که اسلام هست از خط و خال	لشکر کفر نمیش غارت اسلامن

ای نسیمی چو برآمد ز لب او کاست  
به همه کام رسیدی سخن از کامن

بیای کنج بی پایان چو خود مار اتوا کن  
 تو بحر کوه جانی تو عین آب حیات  
 لب لعل تو چون دار بجان نجیبی  
 بعالم صمد بونی کنیست روان کن  
 نقاب از آفتاب رخ بر اندازی  
 ز سودای سرفست سرم سودا گرفت  
 به بار عشق اگر خواهی سوزانی  
 به نطق اندر حدیث آور لب جان بخش عالم  
 ز سودای سرفست دلی کرد و بگرد  
 بهر آنکه عاشق زیت کشت تصویر  
 دل از تسبیح زاهد شد ملول ای محبس  
 ملک رمی نه خطش خوش طغیان روح

مس بی قیمت مار با کسیر نظر ز کن  
 وجود خالی را حیات بخش دگر کن  
 چو عسی دعوت احیا لعل و چهر کن  
 شام قدیان کین جهان پر ز غم کن  
 سرای دیده شایه نور خود مژد کن  
 ندارد در سر این سودا بر دلو خاک بر کن  
 بیاد دای این رخسار آتش بر کن  
 دم روح القدس دم جهان را کن  
 رخس در مجمع خوبان چون وی فخر کن  
 بنی آدم بخوان اورا تو ناشناس کن  
 ز قند آن لب شیرین بختی و مکر کن  
 الا ای حافظ قرآن تو این سبب از کن

چو هست از روی شمس آینه نشانی شمس خاوار	بیاور روی شمس آینه سحر شمس خاوار کن
بجست و جوی یارش خم خوردید و میانش	به هر کوئی قدم در نه به هر منظر سری کن
بخوبی در میان ما برسی وقت زویش را	اگر باد و نیداری بنیایا هم بر این
ولا با وصلش از خوابی که ذات متحد کرد	و خود هر دو عالم را نثار روی دلبر کن
بسا لوسی جز افاق ریتاکی کنی جا	قلم بردلق از روقش بی رخسار چمن
نیمی شد بحث و اصل الهی عاشقانت را	بجوخت و فصلت تو این دولت مین

چو پاکان از در فضلش خداین میشوند اید  
 بیا و سر من چشم از غبار خاک این در

قصه نلف یار واری در سرای دل کن	مرد این سجده اندنی با و لبرای دل کن
دولت بوسیدن پیش تناکرده کنی	زین هوس ماسر نبازی بگذرای دل کن
عقل مکنوید غم ناموس خم بگذر عشق	عاشقی نیست اینها در خورای دل کن
پیش شمع روی او پروانه شود ز شمع	جان بخوابد و خن فکر سرای دل کن

گفتی ای جان کج روی در بر آید پیش  
 سرو چین بنیاید در برای دل چین  
 وصل خرویدان سیم اندام شیرین طلب  
 سعی بهویت کردن بیزای دل چین  
 جام می نوش از لب ساقی که در دور  
 تو کفرست از شراب و ساغر ای دل چین

چون نسبی از لب لعش طلب کن بیل  
 گمیه بر نه در آب کوثر ای دل چین

کل زخجات آب پیش ز رخ کار  
 سرخ برآمد از حیال از سرم یار  
 مست جمال غمگند عالم امر خلق  
 برقع اگر بر افکند ساقی کلعدار  
 مست شراب از روی ابد از عمار  
 تا نخورد بصدق دل ناده خوشگوار  
 برتن مرده میدهد چون بخت مسیح جان  
 بر طریقی که میدهد بوی گل بهار  
 ناسته ام چو مقبلان صید کند شلش  
 مست بر غبت آمده شیر فلک سکار  
 منصف خن در بر هست و چار و ده  
 سعی دوست از انکس آنماه و دوچار  
 من کج مجلس ازل مست انا الحق اتم  
 چون نندشاید بر سر عرش دارن



ایکد عشق کفہ فی دست مبارک تو بکن عشق جمال و لبر آن تا ابد است کار من

نکت فضا از آسمان کر برسد چاک از آن

سگر که نیست از عمل شیشه زدیار من

کرشی باز آید از دشت شمع جان افزون بر چراغ مهر نور صبح خند در دوز من

در مراد دوزی خیالش روی بنماید خواب مطلع اقبال کرد و طالع فیر دوز من

تا سحر هر شب چو شمع از آتش بهران با دیده گریانت و میسوزد دل از نوز من

پیش از روی تو میخوام هم که جان تو بکنم پرده بردار از رخ ای عید من و نوز من

تا نشان کردی ز من رخ کفیف غایت صوت زوی تو از چشم خال اندوز من

کی تواند کرد عاشق کوش بایند آید رحمت خود میدی ای پیریند آموز من

چون نسیمی که او شده بنده فضل

کی تواند که بسیند شمع جان افزون

ای دمانت پر خند آن خاک پایت چیده جوان من

زلف رخسار تو ای خورشید حسن	لید آفت دروند تابان من
جان شیرینم فدای لعل تو	کوبی شیرین ثست از جان من
داروی درمان من در دوا تو بس	ای دوا پی در دبدیان من
در بهشت جاودانم کمال است	روضه کویت سرایان من
ز آتش عشق تو هر دم میرود	بر شکست دودل سوزان من
روز خجتم بی رخت تاریک شد	ای چراغ دیده گریان من
ترسم انجامد بطوفان در غمت	رستخیز است چرخ جان من
سبب هر لحظه داغی می بند	بر دل مجروح سرگردان من
دل آتش چون کباب افتاده	تا منم عشق تو شد مهان من

کفر زلفت با یهیمی در رفت

ای رخت دین من ایمان من

گر شبی ماه من از ابر نقاب آید بزود  
دیگر از شرمش عجب کز آفتاب آید بزود

کر بجای خواب گیر صورتش در جان	دیده می‌شویم بخون تا نقش خواب آید بر آن
بست بجزکت شب استم زدم از خون	بمحو خوابی که از چشم کباب آید بر آن
عکس رویش بر شبی چون عکس ماند در آینه	تا قیامت بمحو ماهی ز آب آید بر آن
متقی بود وقت آن آمد که بر یادش	هر زمان از استین جام شراب آید بر آن
نون ابرویش کلک کاتب قدرت نوشت	بست حرفی که کتابش صد کتاب آید بر آن
کر خیال چشمش در خیال آرد اقام	چون بسجد در روضه دست و خراب آید بر آن
از صدای کرنا لوسان خم زمین بود	پیش حق صوفی که از چنگ و زبانه آید بر آن
شراب وصل تو کفتم زوری مالی شود	گفت آن دم که آب حیوان از شراب آید بر آن

از خیال نظم دندانش نسبی نفس

دیده چون برسم زنده در خواب آید بر آن

آنکه ماه از سرم زدیش از نقاب آید بر آن	وز کریمش سحر که آفتاب آید بر آن
گفتمش بر غارست آن قطره‌ای که از	زیر لب خندید و گفت از گل کباب آید بر آن

خودش را کرب پالایی شراب آید بر	آنکه دعوی میکند در دو چشت ز آید
ناله های زار از چنگ زباب آید بر	گر بگویم قصه شوق تو با چنگ و زباب
قوت آتش باشد آن خون فزکباب آید بر	از جگر لر خون بریزم دل غذا سازم

برآید دیدن رویت نسیمی نفس

ویده چون جسم زنده در خواب آید بر

در سر اندازد کسی در پای عیاری چنین	عشق اگر باز د کسی ز روی دلاری چنین
عاشق سر باز اگر باری کشد باری چنین	باز نفس می کشم بر جان و دل تا زنده ای
خود پرست او چه داند قدر زاری چنین	می کشد خود را از نفس ز آید پشمینه پوش
خوشترا غمست مندن پیش باری چنین	پیش چشانت بمریم ز آنکه بسیار ای نگار
کر کسی آید به باشد کی کند کاری چنین	زاهد سالوس می پوشاند از خوابان
من نخو اهم داشت دست از این باری چنین	دشمن از دستم گریبان بر نفس کن پارسان
فکر این سودا من در حلقه باز می چنین	گر بجان آید تنی وصل نفس فتن

دُغت میخاز کی خواب شدن برون دل	با خیال آن چشم است خاری
کر چه هست این چشم دم آزاری	کی دل آزار و زجور مردم آزاری
دل میخواد که باشد بی غمت بیدم	بی چنانم کی تواند بود غمخواری

پیش خن دی نسیمی بت پستی درنا  
 کر بودی قبله اوزلف و رخساری

روی خست ای صنم دی تو زای نین	دُرخ بمچو مصحفش فال ای نین
یار معشوه خون من خرد و حلال کردش	جور و بجای او مکر مرد و فای نین
نافه مشک چین اگر با تو دم از خطا	روی سیاه ابله زلف و دمای نین
پیش تو بر زمین چو ز مردم دیده است	گفت مابست پهلوان مشک و ستاین
گشت مرا وزده کرد از لب جانغز ای خن	لطف نگار من چو اکر بجای نین
لعل لب تو بوسنی داد بخونهای من	طالع و بخت من کمره و نهایی نین
نسیل زلفت آرزو کرده ام می خن	نقش و خیال مختلف فکر و خیال نین



دامن لبرم بکف سخت اندوغم شد  
آتش جانگداز دل باد و هوای نین  
و هم پرست اکو بگذر ازین خیال و  
در رخ یار من کمر زوی خدای نین

بی سرو پای عشق شو بنحو فلک نسینا  
سر است در کعبه در سرو پای نین

آینه دل پاک در ای طالب دیدار  
باشد که اندازد خط بر آینه رخسار  
از مصحف رویش بخوان بهم لایزال  
تازه بری مرآت او واقف شوی سر  
دانی که بود از جسم جان در مرده نین  
رخساره بنماید عیان بهم شنوی گفتار  
میزان عدل آورده است آن بری  
قلب غل خنجر اگر داری سر باز دار  
صرف عشق است آن صنم صافی شوی پند  
زانرو که نتوان شستن سیم غل در کار  
بگذر بنحواست و اما باز یابی طالبا  
خواهی که باشی پاک دین چو طهر و طاهر  
راه صراط مستقیم از قامت و رفتار  
از لوح زوی لبر آن کسیر حرف چو نین  
حاصل کن این یقین از زلف چو نین  
اسرار ما ادوی بن از چار و هفت چار

کرمتیانی چون خلیل در عاشقی جان بخش  
در آتش فروزد و آن کیهین کلزار

کشتن نسیمی ابرغم کارش نه امروت و بس

کز لطف خود با عاشقان نیست دامن گام

نگارابی سر زلفت پریشانم بجان تو  
بسجده زلفت نمخواهد دل جانم بجان تو

بزلت غبار افشان کن دایم کزین کجاست  
علاج رنج سودایی نمیدانم بجان تو

بغیر از سجده رویت ز من هر طاعتی گناه  
از آن کردار سجایا پسندم بجان تو

مرا مانند بدول شد رسول عشقت  
ز آصف بستم صفایا پسندم بجان تو

ز رنج و فرقت دوری شدم بجز رنجیده  
خلاصی بخش ازین رنجم برسانم بجان تو

مکن درد مرا در مان بصبری آرزوی جان  
که این درمان بسی تنگست و در مانم بجان تو

شب در روز از خیال آنکه چشمی بر من انداز  
وصال این سعادت انعامم بجان تو

بیان حسن و خال و هم از حسن و خال خود  
بر پس آرزای پس از من که حیرانم بجان تو

خود صحرایم شدم پیدای عی نمی ماند  
بسین کز چشم نامحرم چه پنهانم بجان تو

پری خورده و خورخت را بنداندیش	ترا من چون پی خوانم ننخوانم بجان تو
خویشم بنده عشقت بنک دینی و عیبی	مده از دست و مفروشم که از نام بجان تو
به یاری عهد پیمانی که بستم با سر زلفت	نه عهدم فزونی کم شد نه پیمانم بجان تو
چمن گرز زانکه می نازد بکایت اسیر کفر	من از کلد سست و سست گفتم بجان تو

مرا خاک در خود خوان و گر خوابی نسبی کو

به هر اسمی که میخوانی بخوان گانم بجان تو

دل مردم بجان آمد چشم آن کمان ابرو	تعالی الله از آن چنان جل الله از آن ابرو
محوال روی نکاردم بجان ابروی ساد دل	که چون روی دل آرایش از چشم جان ابرو
نمان از غمزه بارش کفایتی در نشیند	اگر با مردم چشمش نبود در میان ابرو
ولابی ترک جان و سر من روی ابرو	که توانی کشید آسان کمان بجان ابرو
بظاهر فتنه بخوان رخ و زلف و خال	چشم و غمزه خون خلق میسوزد نهان ابرو
بخال از نوین ابرویش نشانی میدهد اما	به پیشانی اگر نماند پس نهی دل ابرو

ترا قسیم زیبایی انست که مست و سعادتی  
 که بر خورشید تابان و زلف سایه بان اید  
 ز روی خنک گل خندان بر کفن بقی ایل  
 که چشت فتد پدید اگر دشتوب از کران اید  
 اگر خواهی که بکشی صیام وزه ارا  
 بر و بر طرف نام می ماه و بنما گمان اید  
 ز ما راغ ابصر نری چشم شست ظاهر کن  
 که کرد سراسر ما اوجی شرکانت نهان اید

بسی قند خیزد ویت نخواهد کرد چندان

که باشد بر سر بالین چشم دلبران اید

دینی شرکت از آن بجز موش و کتک  
 وجود ما سوی الله را بلا بگذارد الا شو  
 سر توحید اگر داری خمی بگر نکان سودا  
 در آرد حلقه زلفش ز کتک نکان سودا  
 نباشد معدن لؤلؤ کن بر خشت ایل  
 اگر در دانه منجواهی منور و قدر دیا شو  
 پس از نفوذ آدم مصور گشت و آدم زده شد  
 تو کر منجواهی اندم را بنیاد همدم ما شو  
 مشو چون عیسی مریم بچرخ چارین قانع  
 دل از حد و جت رکن مکان بگذارد بالا شو  
 زنج زلف و خطه خالص کلام از دست ارا  
 اگر تفسیر منجواهی این سر اسپاس شو

جلاده دیده دل راجت دانا و مینا شو	اگر چون موسی عمران تنای لقادار می
نداری اول و آخر بر و فارغ ز فردا شو	ز حرف کاف و نون کن بنام و آمدین
در آسپا چون گرفتگی بار کس چای و سجا شو	تو کنج کوهر جانی تو عین آب حیوانی
بدور نقطه خال خال چو خال لبی سردا شو	به چو کان سر زلف فلک پای و سربا شو
چو مایه عقد کیسویش با الرحمن و طاهر شو	چو منی مصحف و دش سخن زانما فتحا کو
به فی وضاد و لام مایه و آسپا عین آسپا شو	به عین لام و میم مایه و نور کن فلکان و دریا شو
بیاد صوت خمیان بسین حق اودانا شو	چو هست آئینه مؤمن بقول مصطفی امین

نیمی شبح وصل بفضل دولت زودا شو

تو نیز این سخت اگر خواهی فدای دمی زبیا شو

تا بر سر ویر نهی چو نکلوه نکلوه	در عشق تو ای مهر عشق خمینی کو، کو،
در عشق تو جان بازم بر روی تو شش شو	سوزم بزم سازم آنکه نظر اندازم
افتاده چو خورشیدم بر خاک سیران شو	تا بر اثر پایت ظلم رخ و پیشانی



چشم تو دل عارف کیرد چو بصید آید  
 ای غیرت ماه و خور بردار نقاب از رخ  
 در دور سر زلفت کی من امان باشد  
 پر نور کنم چون نه از چه بود و عالم  
 از زلف تو گر زوری افتد به کفم یک منو  
 ای بخت من از چیست باد و تبار  
 صد حمت حق هر دم بر غمزه آن جا  
 هم عابد یا موزن هم قائل ماین  
 کز یاد لبش مار باشد پر ز جمل کند  
 ای بر سر سجاده پیش کنان شنو  
 فریاد انا الحق را در حلقه آن کسو

معراج نسیمی شد تو سین و ابرو است

ای شمع شبی می بدیدان

بایارم اگر خالم حسنه یارند به  
 پروانه آن شمع کمر یارند اند به  
 از جام می باقی یعنی لب آن می  
 مستم اگر این معنی هیشمارند اند به

باغیر من یکویم سخن عشقش	که شرح رموز غیب اختیار نداند به
بست از گرم حنت محروم قیاری	که لطف دم عسی ضرور نداند به
در صومعه با صوفی در درو آ، کوی	ای عارف اگر زاهد این کار نداند به
سهل است سر خود را بر دار زدن <sup>لیکن</sup>	اسرار سیع عاشق کمر دارد نداند به
بازوی کل خندان بطل نظمی دارد	این مژده نازک اگر خار نداند به
ای مصطفیٰ معنی بی صوت سالکی	و ایافت که نمی گویم که مار نداند به

اشعار نسیمی اصد معجزه است اما

که سر برید بیهیبت، بسماء نداند به

ما نیم دل نه عالم بر زلف یار است	از دست پر نگارش دل در نگار است
سوای چشمش در جان دل نشسته	در خاطر از خیاش فکر خار است
چون شد زخمن زلفش باد صبا کشاد	آن شک و سپید راه تار است
ای پرده ای که سبیل بر همین کشیده	وی برقی ز در بجان بر لاله زار است

ای صوت خدائی ظاهر آبِ خاکی	و می سپیکر الهی بر باد و نار بسته
ایرگف بقرارت سبب چوین دل	عمدی که بادل جهان آن بقرار بسته
وقت صلات و سجده ارم حضور دل	نقش تو در دلم هست ای کلفزار بسته
ای خال غمزه نیست بپی نهاد نطقه	وزن شکست سوده خلی، بر کلفزار بسته
از کشتن انما الحق سر تا بد میچسب	آن سر که باشد ای جان بر فرق دار بسته

زلف تو بایمی ای نور دیده تا کی

بند و بکین میان را چون روزگار بسته

ای خیال چشم مست خون صبا بخفته	زلف سنگین ترا سرمه اش در پارخفته
حلقه منقوشم مرجان تو پیش جوهری	از دلب آب رخ لؤلؤی لا لاریخته
رومی چون کلمبرک نسیرین تو ای گلزار حسن	مشک و عنبر بر گل از زلف سمن ساریخته
در چمن پیش خیال غار صفت باد صبا	در کنار دیده مالعل و در دما ریخته
از خیال جام نوشین لب در بزم خلطه	ساقی رضوان زلف جام مصفا ریخته

ای نغمه برب لعلت که من سحی العظام  
جان در اجزای جهان از جود ما ریخته  
عکس رخسار تو در پروانه چشم من  
همچو راج آتشین بر کاس میا ریخته  
ز آفرینش دانه فی افسان زلفت از  
صد جهان جان پریشانش بر تار ریخته

مردم از انقاس جان پروریمی چون

باده روح الهی در جام اشیا ریخته

ای بر گل غداست یحسان تر شود  
دشک سوده نقشی بر گلک تر شود  
صد بحر حرف موزون مانند در مکنون  
ایزد بر آن رخ چون شمس و قمر شود  
ای نصف حالت خطی که دست قدرت  
هر دم ز خدا دوست حرفی در گوشت  
صورت نگار اشیا بر سینده خست  
نامش در آفرینش صاحب نظر شود  
از چاره ساز عشقت درمان درد ما را  
دارد زهر شربت خون جگر شود  
ای کلک منشی کین بر اقبال است  
اسرار کنت کنز اسرار به سر شود  
ای حرف خط و خالت چون آیت قیاس  
بر لوح محبت خود بر شود و شر شود

تا وحدت محال ثابت شود بر آن	هست از زخمت نشانه بر سحر و بر تو
بر صوت تو آنگو و آله طشت و حیران	نقشی است او بر این یار بر حجر تو
تحصیل نیک نامی آن را که بود نیا	در دست تو نامش اهل بصر تو
تا کن فلکان بدانند سپهر ازین	نام رخ ترا حق بر ماه و خورشید تو
صوفی ذکر و خلوت ما و شراب و شام	این مرازل ز حق شدای بخیر تو

وصف ترنیمی چون در عبادت آرد

این هم برین فصلت شد اینقدر تو

باز آمد آن خورشید جان از رخ نقاب خفته	در عسبر بر برقی بر آفتاب خفته
شیرین لب جان پرورش سبکت بازار سکر	سودای حشمت مستی اندر شراب خفته
ای سبکت روز مرا از چهره چوین شبستان	وی غمزهات بخت مراد و دید خواب خفته
تا دیده صور مکران حیرت ماند در خشت	مست از خیالت نقشها بر خاک و آب خفته
ای موسی یوسف القادریه میعاد ما	زلف تو از هر جانبی بخیب طناب خفته



چون طره غم بر شکرین در سحر و تابان خسته	ای شسته جان مرا شمع جهان سوز رخسار خسته
سر تا قدم کجاست می خود احوال خسته	جز عشق ویت جهان ای افتاب لیل خسته
سوزی که هست از تو درین جان خوار خسته	این آتش فتی می هرگز نخواهد کم شدن خسته
هست آنکه عاشق می شود چشم از تو آفتاب خسته	مارا بیدار می می دعوت مکن بهیوه چو خسته
جان من شفت را در اضطراب انداخته	ای بیاض عارضت زلف سیاه از تو زده خسته
دی چشم جادویت فغان شیخ و شایسته خسته	ای زده زلف کافرت آرام جان مرد زده خسته
دی پیش جان صدق در خوشایسته خسته	ای بدست قلب کلف انوار کو بر ناخته خسته

تا بوی زلف عارضت شد به بینی  
بر آتش و آب و هوا مشک و گل آید

خس تو کوی در زمین و در زمان زده	ای نوبت جمال تو در ملک جان زده
خود را چو مست بدو دیوار آن زده	خورشید خورده به سر جام جمال تو زده
هر شب هزار چرخ برین آسمان زده	ماه دو هفته تا سحر از مهر طلعت زده

صاحب طبع میگردانمش زبان زود	تشیه خویش کرده بسل تو جام می
بر لب نهاده مهر و گره بر زبان زود	اسرار زلف و شرح دمان تو نطق را
از تو به دست نشسته و از می کران زود	در دور جام لعل تو خرم کسی که هست
فرمان نوشته خشن و ملاحظت نشان زود	ای مایه بسام رخ بی مثال تو
صد شهر غارتیده و صد کاروان زود	سودای زلف و خال تو در راه عقل و دین
مسکین خطوط و نقطه عنبر از آن زود	بست از برای فتنه بر آن رخ نهاد
تیری ز عنبره بر جگر عاشقان زود	ای چشم جان نگار تو هر دم ز هر طرف
خود را چو حلقه بر دور ویرمغان زود	بر نبوی جام لعل تو صوفی به سر آید
چندین گره طوطی عنبر نشان زود	مسکین کند زلف تو بر پای من چرا

خاک را شود وجود سیمی بود نهو

وزلف دلبران چو صباست از آن زود

کل ز رخ تو منقش لاله به هم برآید	ای میان دلبران زلف تو بر سر آید
----------------------------------	---------------------------------

دیدم ندیده جهان هست مطلق است	بر لب جو بار جان سرو سمنده آمد
چشم جهان بخواب خوش هیچ ندیده مانده	فشمین که در جهان چشم تو دیر آمد
طبع مزاج آب و گل است تر از جان	ای همه جسم و جوهرت روح منظر آمد
گرچه خوش است در نظر حسن و طرب است	بست بچشم اهل دل روی تو خوشتر آمد
توبه بچویش بکند گوشه نشین که در جهان	چشم لب تو بر لبی بامی دماغ آمد
گرچه نهد بر آسمان مسدود خن رودی	سلطنت جمال از روی تو در خور آمد

هست نسیمی چو کد اماند ز نفس فضل حق

و دیده عشق پر تویش معدن کوهر آمد

دلیل باشد آن بانی به در ایش میخانه	بیالو آرزو مندی طبل مست جانانه
به دور وانه خالص دل جانی نمی منم	که در دام سوز نفس نهاده است از این
زمان وصل رویش اطلب کارم بجان	هنوز از زان بود اذن و عالم را بکشد
زمان برق و سالوسی گذشت از غنا	بیامی خود که تقوی ارباب کشتی

جهان جان دین دل و کلامش کن  
 که از مردان مراد همیشه کار مردان  
 حدیث عشق کو با من زبده و توبه و تقوی  
 که عاشق انگی گیرد بکوش افش  
 مجو با آتش رویش تقرب کره می خواهی  
 که دور از شمع رخسارش بوزی همچو پروانه  
 چو رویش چرخ صور مگر بند صورت دیگر  
 به سر چند اندام سپ کرد درین فیروزه گاه  
 و کنج حقیقت را بش معراج معنی شد  
 ز بی کنج دزدی کو هر زبی مفتاح و دانه

نیمی پای دل نکش از بند زلف او هرگز

که در زنجیر میباید همیشه پای دیوانه

تا بر اطراف چمن شک ختن ریخته ای  
 بر گل تشنه ده آب سمن ریخته ای  
 چشم به دور رویت که به گفتار فصیح  
 آب لعلی ترود در حدن ریخته ای  
 ورق دست نعل این رخ لاله عذار  
 کرده ای است در صحن چمن ریخته ای  
 دست رگین زرقیان به اندیش بوش  
 تا ندانند که خون دل من ریخته ای  
 جرعه صافی ارواح محسوس خاک  
 به شراب لباقیت سکن ریخته ای



بب لعل شکر خنده مر جان خوشای  
 صدف چشم مرا در زده من رینجی  
 خاک ده بر سر سپهر چمن از فوط کمال  
 بهی سر و قدای سیم من رینجی  
 بر کنار گل تر سنبل مشکین صنما  
 الله! الله که چه بود حسن رینجی

ای نمی شدی ضایع تر از بادۀ ناب  
 مگر از خون جگر در عدن رینجی

بر گل از غم بر نو نقطه سوزانده ای  
 آتش اندر جگر لاله حسرت زده ای  
 از خط خال و رخ و زلف بناگوش چین  
 لکتر آورده و برق لب دل بازده ای  
 چشم ترک سیست بر که بیند و دشت  
 که بسی راه دل عاشق شید ازده ای  
 پای دیده ما که چه نهادی بخال  
 با خبر شو که قدم بر سر دریا زده ای  
 دلم از دامن زلفت کند دست رها  
 که چه در خون سوید ای دلم بازده ای  
 تا شد از لعل لبست روح و زانی ظنا  
 طعننا بر لب جان بخش میخازده ای  
 مانجوانند ز روی چو هست آیت نو  
 نقطه خال سیه خورده بر اسما زده ای



آتشین بسمراه فلک و مرفشان      که سراپرده حسن از همه بالا زده ای  
 عارف خن کند شیوه در سبی که ز خط      بر عذار حسن از عنبرست رازده ای  
 دست نکلین منما تا نشود فاش شما      که بشیر جفا کردن دلها زده ای

بر نسیمی زده ای سیه جگر دوز مره

افزین بر نظرت باد که زیبا زده ای

ای ماه من چراستم از سر گرفته ای      دامن چه دیده ای که نظر بر گرفته ای  
 ایزدلف یار من چه نیایی که دوز و شب      برفق آفتاب رخس پر گرفته ای  
 ای شمع جان که از که با گریه بی تو      معلوم شد که آتشش دل در گرفته ای  
 جز ابل و صبل ترانما بحق نیاید      ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته ای  
 دامن تبارسد که فشان ز کایناست      ای عاشقی که دامن و لبر گرفته ای  
 شد خانه خیال خوش ضلوت نظر      ای خواجه این جبهت توره زر گرفته ای  
 ای باد با تو هست دم عیسی که      بویی که آن دوزلف معطر گرفته ای

تا بر گرفته فی زرخش برقع ای صبا  
صد خنده بر عذار گل تر گرفته ای  
کبریت احمدی غم اگر نیستی چرا  
رویم چو پشت آینه در زر گرفته ای

روی زمین چو ابر بهب اری نسیم

از آب دیده دور و کوهر گرفته ای

کرشی دولت بدستم زلف یار انداختی	سایه اقبال بر من روزگار انداختی
چشمش گرفتار کردی بر اهل خانقا	مردم خلوت نشین اور خمار انداختی
دولت دینی و عقیقی وصل نایت ای	بختم این دولت شی کرد خمار انداختی
هم زمرگانش دلم را ناکلی بودی	چشمش کر چنین لاغر نگار انداختی
غم بیماری بودی کر طیب در عشق	چشم رحمت بر من بیمار زار انداختی
از سر سعد فلک برداشتی قدم کلاه	بخت اگر در در غم دست نگار انداختی
کر نسیم جعد زلفش با صباستی رفیق	تا دچین کاروان مشک تمار انداختی
گر بگوش نازک خوابان رسیدی نظم	بهر کرد کوشش بی کوشار انداختی

گر بودی بنده تش چو آب روان      بنده در پای سپهر و جویبار انداختی

کز گفتار نسبی جانب گشتی صف

از دهن لؤلؤ و طب ابدار انداختی

یارب ای سرور من اشک کناریستی      دوش بوی یار من امروز یاریستی

صبر و آرام از ولم بردی درستی از نظر      ای قرار جان دل صبر و قرار یستی

برده ای دامن دست روزگار بخت      ای نگار من بدست روزگار یستی

جامه در خون میزند بی علت اشک دیده ام      ای می روشن روان دفع خمار یستی

ای بتر غمزه ابروی کلمات مرا      کرده قربان پیش چشم آخر کار یستی

می کنم هر دم بخون ز خار به بی زشتی نگاه      ای بصورت فتنه عالم نگار یستی

خار سودای تو انجم د آتش غم در جگر      ای گل سیراب من نهرین عذریستی

ای بشیر محبت خون خلقی ریخته      داروی درد دل امیدواریستی

جد زلفش را بسی آشفته می بسیم لی      ای سیمی مرئیاری در شمار یستی

ای باغ جنت از گل روی تو آیتی	وصف کمال حسن تو آلا نهائی
آب حیات از لب لعل تو جرئی	پیش لب تو قصه شیرین حکایتی
در هر نظر نقش خیال تو صورتی	در هر دلی ز بهر جمالت سیرانی
هر درد و هر غم از تو دوانی و شبرئی	هر جور و هر بهر جواز تو فضل و عنائی
انگو نگر در طلبت نقد غم صبر	بی حاصل اطمینانست نذار و کفایتی
پروانه وصال حریم تو عاشقیست	کز نور شمع روی تو دارد هدایتی
با آنکه جور حسن تو بر من ز حد گذشت	صد سگرمی کنم که ندارم شکایتی
چون حسن با ملاحات اگر افتد اتفاق	زیبا بود و دو پا دشت اندر لایستی

دار و پیسی از همه عالم ترا و پس

ای ادلی که هیچ نداری نهائی

ای بر دل پر دم هر دم ز تو آزاری	کی بود و کنجا باشد شل تو دل آزاری
ای حج برو بخاکارت تا کی کشم آزارت	خبر جور و جفا بر من هرگز نمایی کاری

ریزی به جفا و غم داند گمنانی پرش	مثل تو کرا باشد در همه جهان یار
بر بوی گل و صلت ای غنچه لب به	تا کی سگنی هر دم در پای دلم خاری
ای دانش دین دل با دایه فدای تو	جانی که نمی خواهد چون زلف تو زاری
ای از نظر مپنهان روی تو پنهان به	از دیده هر بربس چو نیمی تو گلزار می
در دوتوبه هر ساعت دغنی نهدم بر دل	ای شعله زنان از تو در هر حکری ناری
کفایتی نظر اندازم بر زاری زار تو	ای دیر عاشق کنش کو به چوشت زاری
در محنت و غم صابر در جور و جفا کامل	کو خسته دلی چون من با به چو تو دلدار می
صد بار دل ریشم کردمی بجای زخون	وز ز روی فاورا ننواخته ای بهار می
در عشق زخمت تا چند ای یار جفا پیشه	صد گونه جفا باشد بر من زهر اغیار می
کاهی حکم نوزی که خون دلم ریزی	چند از تو شو هم بهدم آویخته برداری
محنت زده ای چو من در عشق تو کم دیدم	با آنکه چو من داری محنت زده بسیار می
در سینه نشینی بر اسپه از تومی جوشد	کو بمبض صادق یا محرم اسرار می



کر کنی مست به جان دمی نگاری با	در بر می غمزه بر سرم یاری با
کار عشق است به دست بهار از همه کار	که کسی صرف کند غمزه کاری با
زلف او محشر جانست و لا بهی کن	که در آن حلقه آبی به شماری با
دل به اتم در افتاد ز بی صیغف	کاشکی با هم می بود شماری با
غرق در یای غش چو نیشی بال	بروای خواجه و نشین بخاری با
که چو شش نتوانی که شوی مست	باش با غمزه خوش بخاری با

ای نسیمی خند دولت منظور

عاشق اگر شسته شود بر سر زاری با

کمان مهر که بعد جور و صد دل آزاری	دل من از تو بر خند مکر بهین زاری
چهره جفا که توانی بجوی آرام	که هست غلالت معشوق عاشق آزاری
بدان امید که واقف شوی نه ناله من	گذشت عمر به نریم به ناله آزاری
نظر به زاری ما که من کنی عجب	تو شا و حسنی ما عاشقان آزاری

دل از رقیب تو بنجید است باز آید      کرش بر پسم دل آزار می تو باز آری  
 مرا تو جان سزیزی بسین عزیز من      که می کشم ز عزیز خود این همه خواری  
 چه حاجت است که ریزی بغیر خودم      چو چشم ترک تو اش می کشد بهاری  
 دلم سزوی گفتی دلت بست ام      تو برده ای دل من چن دلم بست آری

نیمی از تو امید وفا میدار

چگونه سر کند با کسی وفا داری

من بهر خوابان دل نصیب عقل اگر داری      که خوابان به بانی نمیدانند دل داری  
 سر جان جهان ایدل شاعر عشق دلبین      اگر باد لبران داری سر مهر دل یاری  
 ز چشم زلف او گفتم که دارم دل خود را      ولی دل می برند ایشان بجا و بی وعای  
 دل اشقه می ختم زلفش گفت کاشی      کی افتد در چنین بند دل بر بازار داری  
 ز رخ او عشقش خور کردن با بنانی توان      بیا جان صرف عشقش کن اگر صرف داری  
 جفا و جور مریان وفا میخوش چو من      ترا چون گویم ای خوری که محبوب خجاک داری



که مار نیست از عشقت دل آزاری برآرد	به هر دغی برآردی که میخواهی کنش مارا
چست مگر بگوئی به جودم کربان	ز آزار تو احم که نخواهد خاطر از دل
دلی کو از چنین سودا ندارد چشم ببار	کنو چون چشم ببارت نخواهم که باشد خوش
بزل فخر و سپید انم دلم را کی تباهی	بصد جان طلب انم که زلفت را بست از ک
که باشد عادت شیران دست دل کج	ولا در دل اگر شیری حکم باریت خود
قبول سمع ابل و اح پنداری چه پنداری	تو پنداری ای زاهد که پندت بشود عا
در آید کار عشق او که بی شک مرگ این	ز کار و پی عجبی توانی دست اگر شستن

نیمی جان برآردی دل زلف غبار نشانی  
تو نیز از عاشقی باید که جان مردانه سپا

مبارک صبح و شام آنرا که شد دل تو از من دور	و صالت عمر جاویدت و حسن سعد و فروز
که داد اندیشه وصلت شمع اصوات روز	بیا ای شک ماه خورشیدی ماین بوز
که دادم شاهد و جامت و رویش بازو	مکن دعوت شب خیزی تسبیح خمی

شب بجران پایان رفت و ز وصل یاری  
بیای غره من در کشتاق امروز  
کند منع از می و شاید مرا از این دهم آری  
نباشد اهل حب از شیطان خزند امروز  
بیا و همدم ندان در دشتام عارف شو  
ز نور دل اگر خواهی که شمع جان برافروزی  
ز چک آواز تسبیح نیاید چون بگوشت جان  
خود و بسینوا باشی بجان خود اگر نوزی  
می وصل کنی نشی که خود باشی می صافی  
رخ یاران مان بینی که چشم از غیر برده  
الاهی کن خلوت من با من درم زرد  
که حق داد لب جان مرا عیدی و نور می

رخ از خاک سرگوش متب ای صاحب  
نیمی و ار اگر خواهی که بخت دولت اندوزی

عاشقانت که چو بسیارند مازانهایی  
عاشق روی تو کم یابند همچون ماهی  
چون مؤذن قامت ارم کربسینیم قاضی  
چون نیارد سجده پیش آن قدر و بالا  
بهر زمان بازلف چشت هست بازاری  
جز سر زلف بود بر سر خیم سودایی  
جنت و فردوس و حوریه را بفرو ختم  
ز آنکه من امروز دارم در کردل باکی



پیش قاضی زخمت هر دم بدو می لی	می کشند زلف از هر طرف بر تکی
ای که چون کار می بونی در کارم	در محیط عشق او چون جوی بر تکی
بجد اسرار حرف از لوح رخسارش بخوان	تا بدانی سر سبحان الذی اسرار علی
ذات آن معشوق بی همای مین	ز آنک من لار انمی منیم که هست ای
ای نسبی منزل حدت مقام عارفست	کز سر تحقیق می اند بهر شای
می کشم که جور زلفت ای صنم که باز چشم	عشوه این هر دو سودا چون کند تنهای

تا بد با عشق تویت یکدیگریم و محبت

ز آنکه با خفت نباشد تا بد تنهای

دوم حق دمسید در مادم فضل لایزالی	چه دم مبارک است این زنجاب فضل علی
چو جناب ذوالجلالت همه بر کمال دیدم	کز است اگر نگویم که تو ذات ذوالجلال علی
صناظر فربقع ز رخ همچو ماه منب	که سرای کن مکان شمع ز وجود غیر خالی
چه خیال نقش بندم که ز صوت تو باشد	که شد از رخ تو روشن که نقش بر خیال علی



که تو همچنان که هستی جسمی و جانی	به حال چنین کنی ستم تایش تو
که توانی به طبعی که به حسن بی شالی	رسد که کوی حدت بری ز جمله عالم
که توانی خسته مری که مریه از زوالی	عدم و زوال نقصان به زانو از آن
که چون نطق و روح با من شب در روز و صالی	ز فراق و روز و در می نغمه حدیث از آن
بنمای تا بگویم که من به تر از کمالی	ز کمال اگر تواند بهستی فروست
چه حاصل حسن خلقی چه لطیف زلف و خالی	بشری بصوت تو نشنیدم الله الله
تو به قدر و در رفت اکنون به هزار ماه و سالی	شب قدر اگر چه بهر بهر بهر ماه باشد
که چه بیکرانه مکی و چه بی شمار مانی	به تو چون غنی نباشم که بوصف در نیانی

از شراب فضل و اداست حی و اهی نسیمی

که تو جام آفتابی همچنان لایزالی

که چه آدم تر است از آدمی	که چه آدم تر است از آدمی
که چه تحقیق می دانم که جان عالمی	جان اگر خوانم ترا باشد بدین معنی است

زنده باقی شود از سیه نطق لایزال	ای که بی نظمی و نظم عیسی صاحب دمی
در رخ آدم که هست اینده گیتی ندا	صوت حق با چشم جان بین کریمی
که هدایت یابی از من عنده علم کتاب	هم سلیمانی و اسپم غلش را خانی
از خیال بشو و کلم فارغ شود آسوده باش	تا به کی در فکر آن باشی که بیسی بالمی
رنگ فرعون و نمرودی و جالی چو رفت	هم خلیل هم کلیم و هم مسیح میری
در میانان تحیر و اله و سرشته اند	حیدری و احمدی و زنده پوش و آدمی
که بسی صوته خود را چشم معرفت	روشن کرد که هم جبهه و هم جام می
کی شود روشن بخورشید رخ او چشم تو	که محیط معرفت ناپدید چون یکسختی

ای نسبی وقت آن شد که زدم روح القدس

نغمه نی چون صور اسرافیل در عالم می

بیاری سانی مهوش می کلنگ زنی	که از د خاتم عیسی صید ملک سلیمانی
نگار آبراهیم می نقاب از چهره کلون	نجات در دوز رویت گل صبر کربانی

کے نام اور درج با قوتت بیدی کو ہر فانی	صاف اکاشکی موی خمی انسان دیدہ بیا
کہ بر جن تو ختم آید کمال حسن انسانی	مہا بشوڑیانی ز خوبان جہل بن
کہ ہستم چون سر زلف تو عین پریشانی	مراجعت خاطر خزان دیکر چرمی باہ
بے رخ زیب ترا زوری نصرت ناکہ زنجانی	ترا چون خم انم امی مہر و جان کیم کہ صبا
کہ ہستی در میان جان میدانم کہ میدانی	مرا حال دل دہر حاجت بعد از این کفشتی
بر اوج لامکان اکنون بر آستخت سلطان	زخت در عالم وحدت بشاہی پنج نو
اکر بی پروہ میجوہی رخ معشوق نہانی	بہ نور عشق امی نہاد جلادہ دیدہ دل
ترا فرض است اعانتی کہ زوی از خود بردا	جمال کعبہ وصلش ہوس داری اگر دید

نہی در رخ خوبان جلال اللہ می بیند

یابشہوز کفارش بیان سر نہجانی

زلف ابرہہ فروز جاکینی	غارت جان قصد و لہامی
میدہی ساغر زخم چرخ	سالکان بر بست سودا گینی



در جهان از زلف و رخسار می قمر	هر زمان صدف تنه پدید می کنی
کرده فی آینه ما را درو	صورت خود را تماشا می کنی
پرده بر میداری از روی چو ما	کنج حق را آشکارا می کنی
دانه می سازی زلف عنبرین	دام دل زلف سمن می کنی
می کنی با عاشقان ناز و عناق	ندعی را آتشین می کنی
بیدلان ابردم می لیلی چون	عاشق و مجنون و شیدا می کنی
مشکل همه در جهان حل می شود	چون ز کسویک کرده می کنی
کس ندیدست این قیامت کائنات	در جهان ای سدره بالا می کنی
اهل معنی را بدور دال زلف	همچو نقطه بی سپهر پایی می کنی
طور سینای تجلی تو اتم	ای که ما را طور سینا می کنی

ای سیمی از دم روح الهی  
مردگان را حشر و احیا می کنی

اگر میسرم ز نماز نازی	برافشایم ز شادی استی
غلام گشت آن زلف کردم	که شبل بست پیش خوشی
روم در گوشه فی چون چشم مردم	در آن خلوت برارم بر لبی
به قصد ماست چشمش ز برابر	نشسته همچو ترکی در کف
حسد سردمان او ندان	شنیدم این سخن از خردی
نثار خاتم لعش توان کرد	اگر ملکی بود زیر کف

نیمی، همچو جان در درامی  
 کرش ز دوی بدست افتد زنی

از می عشقش کنون بستم ز بی	بی می عشقش می بستم ز بی
بخزند زلف غبر چین او	نقش زمارد کر بستم ز بی
اگر می گوید بجان بستم ز بی	من بجان از عشق او بستم ز بی
دل ز جوی عشق میگوید بجه	من حریف این چنین بستم ز بی



باشوی دوزی که بشکستم زهی	باسر زلفش دلم عمدی که بست
چون تو انم گفت گسستم زهی	عروۃ الوثاق است آن که یوئی
من جز آن قالم و آن لستم زهی	عمد قالم و ابته ام و ذرا لست
دل بگفت آید از آن شستم زهی	وامم زلفش ماست دلم لست
در ره هست چنین بستم زهی	چون شدش دلم و خوانم یا بلند

نمایشی حق نشد سر تا قدم

یک زمان از پای نشستم زهی

بیدان آتو هست که اری جان این دمی	بیای حسن صوت بیای ای گل معنی
جز این صورت نمی بندد که باشد خست علی	وصالت جنت جان است دل این خست
بجز وصل مع عاشق دلم را و از دمی عشقی	مرا و از دمی عشقی توئی مارا و کی شد
چو مجنون عاشقی منید خدا را در رخ لیلی	بحالت در همه شیا سنجلی کرده افتا
شود بر کاوان بسته در تخانه صنی	خیال صورت رویت بچین کر مکر و دوزخی

بنار و نعمت دنیا سازای صاحب کسب	که نادان بود نازش بنار و نعمت دنی
کنو با مکر عشق حدیث آن لب لعل	که در وصال ناپسند غیر و نغمه عی
غم عشق پر یزدان کنو با سکن خلوت	حدیث آفتاب در طعن با دیده غمی
به چین زلف او زاهد از آنرو دل نمیشد	که بر ساحر یار است و عجب معجزه کی
فقیه از مصحف زبش بوز حق نشد دنیا	ز مردمی کشد خطیش بگرد و دیهنی
ز عرش زوی خود بکش نقاب الصیوت	که تا از لوح محفوظ بخواند کیمی
که ای کونی ای آن شاهم که در پیش در او	طفیل متمش باشد سر بر افسردگی
خو عاشق بر محک زاید کی آید سرخ و چون	که رنگ عاشقان خنست و رنگ زاهدان حتی

نسیمی آنو معبودی دین و قبله ایمان  
 تو خواهی بت پیش خوان و خواهی غایبی

بجز دارم و بس از من پر یزدی دلاری	چه باشد چاره کارم بنید انعم دل آری
ز سواد می ریه چنان مکن منع من زنی	که در سر میزد هر پس بقدر خویش سودا

حدیث طبوبی ای انا برو بگذار با فردا	که دارم در سر این ساعت مع ای سر بای
به چشم دل آن دیدن خدا را در رخ خوابان	سر دیدار اگر داری طلب کن چشم بینایی
کنجهم در به عالم من یکین بی یکین	چو خاکم بر سر کوی سعادت گردید چایی
گرفت از روی چوین ماه تو شکم باشد کلان	چه نیست این کز و کسر چنین بکار دای
سعادت طوطی خط زبان بطن منی	عجب کرد جهان باشد بدین خوبی سرخایی
ز نور طاعت از خوابی منور دیده دل	بیاد قبله جان کن ز رخ خورشید سپیایی
هر تن سالک عشقت چه اند ساکن بخت	قدم چون در ره مردان نهد هر تنی

نیمی کشت سودایی زلف او و جز سودا

ز فکر بی سر پایی چه زاید بی سر پایی

ز سودای سر زلف می دم نک است سودایی	بیا ای دکنه سر صوفی بین تا چه سودایی
تو دکن باد به بکنی نه از عشق خدا کنی	از آن پویه چون سبکی غفلت عمر فریایی
ترا سودای سیم ز مر آن سر و سیم	ایسر و نبست کار کرده بود عقل و دانایی

چرا این قفسه غافل چرا در جنت و غوغایی	جهان از قفسه پیش ترا شوبست و پر غوغا
که فردا کور خوابی بود اگر موقوف فردایی	حجاب خوشتن منی ز ره بردار و بخود شو
بسی کسی که زنی احوال تنهایی که تنهایی	یکی اودیده احوال ز کج منی ز دومی منی
تو مای ز آتش شوت شمس باد پرمیادی	بخط و خال زلف او شد آشیاء جمله پیوسته
که لیلی بر انمی بنید بحسب مجنون شیدا	برو مجنون شو از خوابی که منی ز منی را
که عاشق چون کند از دودل از ترکان غوغایی	بشمش دل حرا دای کمر با من کمر با من
که مشتاقان رویت القابی برده بکار	بیا بصوت رحمان که آمد ز آن دوست
بیا حق و ادرین اسرار دین که مراد سیرانی	شب اسرار است آن کنی و بگوین اسم آن
درین دنیا تو هر کس را کجا چون در پی	شدم در قلم زده و چو کیسوی تو غرق اما
که شوق آتش محض است و ذات عشق	دل من سخن شد از نو بیا فیض دل کجا
به معنی اگر چه از وجه و کراشمای حسای	صفات ذات مطلق را تو بی این تصویر
که حق و مظهر کفی و کج سر اسما	از آن بر قبلة رویت می نشین

توان یوسف لقمانی که در مصر است  
 ملک شد عاشق زویت از آنرو که سجده  
 توان خورشید خوابانی که در دینی در غصتی  
 بخت و صوت و معنی تویی آن مطلق  
 ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت  
 ز آشیاء چون جدا و انهم ترا می بین آشیاء  
 وجود هر چه می بینم تویی ظاهر و باطن  
 تویی آن عالم وحدت که هستی مشاکرت  
 نهان از دیده چون گویم ترا چون اعجاز  
 بیا ای بی نظیر من که تا خوابان عالم  
 سرای هر دو عالم را القابهای خوش کن  
 نسیمی نفخه عیسی در آشیاء میدمد مردم

عزیز حقی حق اهرم اسم و هم مناسبت  
 چرخ است این تعالی الله بدین خجی در نیاسبت  
 بر خشار آفت جانها بزللف آرام دلها  
 که چون ذات الوهیت بخوبی فرد کجاست  
 خور ویت صحرای زانو که بی مانند میاست  
 محطی بر به آشیاء و عین جلد آشیاء  
 چه غالی کو بری تار چه بی اندازه دریا  
 از آن در جانی کنجی که در جانی هم جاست  
 که در بر ذره می بینم که چون خجی در نیاست  
 بخت و غنی سازی خور ویت خجی در نیاست  
 که رضوان سیر بر اندام خود رسیده بالای  
 بیا ای زنده که مشتاق انفاس میاست



لقد فنت عن العف لا وجود سالی	لان تهنی وجودی، تبتو انبت لی
وجود غیر خوشترم شرک دیتی	خیال غیر چه میکنی و غیر چرائی
عن البت، ولا للبقا من عدم	نکلف اثبت شیا بقا، البقا لی
هو السلام، هو المؤمن، هو الملك الحق	نقای خوش بسین دراز روی لقای
لها، و جهك نور جلاله یتدی	بذیها یتسك ان ملك لولای
مرابوی قوی عشق لم یزال خاست	عجب چه آتش دلی عجب چه باد و هوا
لقد شربت شراب حیات ابدی	فصار ممتزجا ذلک الشراب غدای
بلا می عشق تو خوشتر جان است غم	چه آفتی چه غذای چه فتنی چه بدای
ان انعمت من المحب لا ابالی فی	لان فیہ مرادی و مقصدی و رجائی

نسیم زلف لا ویزد لبرست نسیمی  
عجب مدار که جانها از او کشند کدلی

در تاریخ بیت و ستم شمس و ماه و جود و طهران بجزین تحریر شد: خدایا عیال این عزیز را و خداوند را

هو العزیز

## الاسیر

کرم در مهرش چه بابی که طشتی از دست	شعل خورشید که نورش جهانم از نور است
پینه های مرغ باشد آنچه گویند اختر است	و اغما دارد فلک بر سینه از مهرش
ماه نو هر ماه همچون صفت حل و شکر است	تا زواید زلفت از آئینه چرخ که بود
نوع عروسی اگر نوی خوب بر خاد است	مهر بانی می نماید آفتاب اما چه نو
روز آخر خشت بالین است و خاکست است	چون میخاکر بود از آفتاب تکیه کا
زانگه در هر جا که کنجی هست خلش بر سر است	به چو قارون طالب کنجی ولی اگر نه نی

کشتی آفاق از مال و مال اگر  
 بر آید آب حیوان از چه باید کند جان  
 ملک عالم سر به سر چون خانه زنبور دان  
 پایه حرمت نه به روی خاک اگر در جانی  
 گنگر ایوان شه میگوید از دارانش  
 هر گلی از خاک میزدید نشان گلجانی  
 گرچه عالم بود در فرمان سحران زمان  
 تن کی شد غبار و در ره با و فنا  
 آدمی معرفت باید نه جامه از حرمت  
 کرد نه فی ابد مژده با حرص نه در زیر خاک  
 منت و نماندش از بهر یک لب نان کجوت  
 مهر را ز سینه برین کن که صدق لعل

کی سلامت میزد کاین سحر ز شود شتر است  
 غایت لب تشنه خواهد مرد اگر بکشد است  
 گاه در وی شه شیرین گاه زهر شتر است  
 کاین غبار است سه فرق خسروان کشت است  
 خشت چرخ پزین خاک قباد و قیصر است  
 سبزه بر طرف چمن خطایان البر است  
 سنجی باید بدید آنجا که خاک سحر است  
 غمگوه برف لیکن آفتابش بر سر است  
 در صدف سبزه که اورا سینه پراز گوهر است  
 هر که حرص مال دارد موش دشت محشر است  
 غافل و رزق تو بر تو تو عاشق ترا است  
 جامی فکر و طاعت است آنجا ز ما و ای است



فکر مالت به خواب از دیده بهمای در  
مطلع دیگر شو کز سیه عیش کوش خلق  
تاج سلطانی که ترک اویش ترک سراسر است  
فقر سلطانی است از دست نهی انقباض  
همتی ثابده که باشد مرد را نه حرص مال  
مال تو ماریست و عقرب چند وز می مهر  
از متاع غالت که هست نقدی کن  
خلق همانند و این خج ان جهان مهمل  
که کد که کرش از این دروازه می باید گذشت  
تا ز بهر امان غانی رو سپیکباری طلب  
مسکران مرگ دنبال نرند از غافل  
ایدل از میخانه وحدت طلب کن

یا و مردن کن که مالت در میان بهر خور است  
عبرت کن گیرند از آن کوشی که در می بهر است  
هر که سودایش سر نهاد و انهم سرور است  
زانکه اهل فقر را ویرانه قصر قصر است  
مال هر تا سر غبار و سر باد صحر است  
بچ کس دیدی که در دنیا محب اثر است  
زانکه جمیع مال کار ناکسان است  
مرک این مناسرا بهر حلقه بردار است  
بچو میمون جلد را خر گذر بر چنبر است  
زانکه دروان در کین وادی پس سحر است  
فکر دنیا هر کجا باشد غم دین کمتر است  
کاین قدح درویش را آینه اسخدر است

خویش را بشناس تا از سر حق آگاه گردی  
هست انسان مظهر نور حقیقت بیکان  
جسم انسان چون طلسمی در آن کنجش نور حق  
بخود ذات را از پر تو ملک نور دان  
صد هزاران نخل از ملک نه می نوشند آب  
اختلاف از صوت است اما همه معنی یک است  
ما بحق می‌باشدیم ای خواب عیب کلین  
مال سجد تمحی جان کندست افزون کند  
چون بغزائیل کار افتد ترا از زرد چو  
هر که اشد طایر بت خلاص از دم حرص  
ذات حق اول علی بوده است و آخر هم  
علم معنی بادت در علم صوت جان کلین

هر که او بشناخت حق در اجبر خویش حاکم است  
و این حکایت را که گفتیم کثر انجبر است  
هر که خود را این چنین بداند ملک برتر است  
آب از یک سحر که باران کاهی کوهر است  
میوه هر یک که می بینی بیک دیگر است  
کر تو خود بین نیستی این دانست باور است  
دلبر مانی حجاب و خن او پرده در است  
هست آخر زهر اگر اول خم پشد و شکر است  
نقد جان تسلیم کن اینجا که نه جای در است  
هفت چرخش همچو مرغ سده زیر پیر است  
روح تو نور حند عقل تو پیغمبر است  
ز آنکه علم صورتت همچو نهال بی بر است



پوست را بگذارد چون در دست تو افتاد

خودشناسی حق شناسی شد بقول <sup>مصطفی</sup>

روشن است این معرفت از خود چه خوبی <sup>دلیل</sup>

باشد از سحاب تحت و نقره پائین <sup>اسکن</sup>

هر که بر روی حریفش جان برآید مثل است

آبله از تن پروری آس کرده همچو کاه

مایل دنیای دین چو فضل از پستان

از سر غفلت تمام عمر صرف مال کرد

ابل دنیا را گران کردید کوش از بارز

دارشان خج ایند مکن خواجده اتم بهر مال

زال بهر از زیب و زینت پیفرید مرد

بهر نفس شوئی کند در هر دمی شوئی کشد

منز را چون مغزو میکرد میان نمضرت

در شناسائی نفست عمری فوج <sup>است</sup>

جمله ذات از نور خدای داور <sup>است</sup>

تخت نردیو انگار بر آلوده خاکستر <sup>است</sup>

آنکه جان بج خاک بخاری میداد <sup>است</sup>

خرده آن پوستیه همچون است تازی <sup>است</sup>

میخورد و مرد در پندارد که شهید و سگ <sup>است</sup>

وقت منی دن پیش عزرائیل از آنر و خط <sup>است</sup>

پند اعط راه در کوشش نذر چون کرا <sup>است</sup>

چون سکی کا نذر دل اجسرت ک <sup>است</sup>

دل منه بر شیوه آن پیر الی کو غرا <sup>است</sup>

یک کف اود در کار و دیگری خنجر <sup>است</sup>

دل نه از دست اگر داری خبری خبر  
 کاین عروس بی حیا دنبال قتل است  
 دم بدم از شوخ چشمی شوامی دروغ  
 در فریب او مرد زره که بس باز خرا  
 مهر با مهر حق در دل نمجد ای عزیز  
 مملکت کی امن کرد چون دوش در کشور  
 زشت و زیبا بر چه می بست در بدی  
 آهین و فولاد از یک کان بدن لیلی  
 عیب صفت هر که گوید عیب بر صفت  
 مردمان در کار خود بینا و عیب  
 آن بی آئین و آن در نعل خرا  
 عیب کی بیند بر آن مردی که کلاه

چشم عیب از مردمان بد از عیب خجسته  
 بر که عیب خویش بیند از همه بینا تر است

هـ الدن ننه  
 رستم خجسته  
 بیست و یکم

داریم نشان بی نشانی  
 داریم زبان بی زبانی  
 ما هم چو از منی گذشته  
 سر چشمه آب زندگانی



بیم برادر کا پیری  
بیم عجب الم جوابی  
بوی ارنی بکوی خوش  
کاهی کریم بن رانی

سلطان دو عالم  
چیتہ کیم جان فانی  
ہم فغان بکوی مارا  
کر امر و فلان بن غلامی

مارا چو مکان بن بٹا میں  
کو نیم نشان لامکا میں

بیم رخ جهان لامکا میں

مقصود زمین و آسمان میں

ہم اسیر ہر دو عالم  
ہم عمود سور و مہم

کیت قطر فوج ہستی  
کیت نقطہ زحمت ہستی  
ز جبر عیسا کا شیبی  
جیل شہ آزان کیتی شادی

بسیاریم بر درگاه پیری  
بسیاریم بر لب لعل جوانی

سلطان دو عالم کجاست  
بسیاریم جان فانی  
بسیاریم خندان ماری  
که از روزگار بمانی

مارا چو مکان نباشد این دم  
کوئیم نشان لامکانیم

بسیاریم جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

مانیم اسیر هر دو عالم <sup>بندوم</sup> مانیم عید و سوز و ماتم

کجاست قطره بحر با شیب  
کجاست نقطه زحمت با هم  
ز بحر محیط کجاست موج  
جای دل از آن کجاست اندام

دعای الهامی بیکشیم  
 سرشکینی این عالم را  
 و چون زند و دم از خدائی  
 میوی چو بیکند عصارا

پویده نشان لامکانی      میگوی خوشکینی هوارا

سیرغ جهان لامکانی

مقصود زمین و آسمانیم  
 ما بر همه کاینات شای      بندهم      داریم ز آه صبکهای

بی ما تواند ای پسر بوی  
 کیم زره ز ماه تابوهای  
 در مانوس از آنکه دایم  
 در بند زور و سر و کهای

کز آنکه ز دم زانما سخن  
 دادیم چون خود کوای  
 از ما طلب ای پسر خدا  
 ما نمیم چو منظر ایلی



خوای چو شوی در جود مطبق  
بگذر ز سندی و سیاهی  
چون از پس این دگر گشتی  
میکوی بهر زبان که خواهی

سیرغ جهان لا سگایم

مقصود زمین و آسمانیم  
ای کشته دلم محیط اشیا  
ای نیک بد آئینه ها

فرمان بر ما بود کینه  
از تخت شرا و تازیانه

از غایت خن خوش که در جهان  
چپ خود شد میر شیدا

ز خار جهان من در مابین  
در صورت هر گشت پیدا

ای بی جنب از جهان جدا  
کی خاک بود کوی کایا

ما نیستم و غیر ما کسی نیست

در شیب و فراز و زیر و بالا

در شهر و جود ما ز هستی

گویند همیشه سپهر و برنا

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

مانیم کنون صراحی می <sup>باشیم</sup> مانیم محیط بر همه شئی

ما با همه کانیات تنهیم  
چون خند و سکر که هست با نی

پیش هیچ آفرینیم  
نامرده داده و دم کن خنی

ای عجب از جهان بینی  
خواهی که ز بی هیچ خود پی

ز جنت را به هر حسین  
از جیل را بهی حکمت می

ای ساقی باده نوشی  
جای و پیشش تا شوی می

خون گندمی غنم و ما  
یکوی به کام دل پای

مقصود زمین و آسمانیم

سیمرغ جهان لامکانیم

ای صاحب نغمه و شمع و خوش  
همزنگ کار خوشی باش

بیراسته و پخته باش  
در غیب جهان عالم باش  
سکوتی که غیب را می کشد  
از خفیه این حدیث باش

خوابی که لذت را می کشد  
خون بخورد و جان فشان باش  
نقش استی که می کشد  
همچو خود در دو کون فشان باش

برین خود خوشی مارا  
ز بهار خوبی نغمه فشان باش  
روزی که با من گذرن  
سکوتی که در دوا و با باش

سیم غنچه جهان لا مکاشم

مقصود زمین آسمانم

ای فرد چه پیر و پهلوی  
چشم تو نه پر تو خدای

اندرونی فاسینے چاہی  
چون جو ہر عالم بقائی

فردیون خود را مکن  
چون صاحب معجز عصا  
دیوار نیستی ست دیوار  
کر چہ خود بخود نی  
شہنشاہ مصر جان نی  
چون یوسف اگر چہ ربی  
بدین خود خود را  
بہشت از جوی اگر خدا

سینغ جہان لامکا شیم

مقصود زمین و آسمان شیم

این حسد بار کاہ افلاک  
پدین کہرتی قاب قوسین  
از ماست شادہ گفتن  
کر چہ جاریست نی چا  
اندرون توست کہیم  
کر چہ پست نی زغار غلغا

آخر تو بی که گفته است ، لولا که لما خلقت الافلاك

پایسته هیچ آفرینش  
سر واقف این حدیثی  
عینی بر حدیث و آدم از خاک  
می گوی چو مردمان بی باب

سیمرغ جهان لا مکایم مقصود زمین و آسمانیم  
میگویی نیسیا چو امر و در دانه بحر کبریا بی

سیمرغ جهان لا مکایم  
مقصود زمین و آسمانیم  
اجمع سید عالم

ما مظهر ذات کبریا نیم ما جام جم جهان نمایم  
ای تشنه بیا که در حقیقت ما آب حیات جان فریم  
ای در غلظت از ره دینی آیت کعبه و ما کعبه ایم



معلوم شود که غیر حق نیست      از چهره اگر نقاب کشیم  
 ما را عدم و قناس باشد      زان روی که عالم ببتیم  
 ای طالب صورت خدا      چون بگذری از رویی خدایم  
 شایسته عظیم، اگر چه      در کشور نیستی که ایم

روح القدسیم و اسم اعظم

روحی که می‌دشد در آدم

زلفت چو دلیل است امروز <sup>بنده</sup> در سایه دولت بنمایم  
 ظاهر شود آفتاب وحدت      از شرق غیب اگر برانیم  
 در عالم بی چهره ادبی چون      بی چون چگونگی و چرنام  
 ای خواجه اگر تو شمس دینی      از روی حقیقت آنچه مایم

روح القدسیم و اسم اعظم

روحی که می‌دشد در آدم

ای ساقی روح سپهر ما <sup>بنام</sup> لعل تو شراب کوثر ما  
 رخسار تو آفتاب عالم کفایت تو شهد و شکر ما  
 سودای دراز گشت و کثرت فروس بنسیم جاودان نیست  
 در ظلمت آفرینش آمد خورشید رخ تو رهبر ما  
 اندیشه نیست هیچ صورت جز روی تو در برابر ما  
 کی دل بر ما قرار گیرد ماهیست رخ تو دلبر ما  
 در بحر محیط عشقت ای جان پرورده شده است کوهر ما  
 از مهر تو شد چو قلب مازر شایسته سکونت ما  
 ای مصحف بخت و فال تو مسعود شد از تو اختر ما  
 ای چوهره مازروی معنی شناختنی تو جوهر ما  
 روح القدسیم و اعظمیم روحی که دمی شد در آدم

امی کو ہر کج لاکانی	جانا جان جان جانی
در صورت نطق آشکارا	در باطن اگر چه بس زبانی
از عشق تو شد ظهور اشیاء	امی کو ہر لاکانی چکانی
جانی و جان و جسم و جوہر	ہر چیز کہ بود و باشد آنی
بر لوح وجود اگر چه جانی	آن نقطہ تویی کہ در میان
چون رفع وجود کرد از رخ	بی پردہ شد آب زندگانی
امی موسیٰ معصوم بی یکن	بحث از بنیٰ یکن ترا
بگذر ز خود و بین خدا را	کاین ست نشان بی نشان
اشیاء ہمہ ناطقند و گویا	لیکن بزبان بی زبانی
فانی شود در بقا وطن سنا	امی طالب غم جاودانی
در صورت آدمیم اگر چه	در خطہ عالم معانی
روح القدسیم و اسم اعظم	روحی کہ سپید شد در آسم

خوشید جمال با عیان شد	بنجم زان خلعت شرک و کشتن شد
انوار تجلیات حسنی	بر ذره فتاد و ذره جان شد
بر جسم زمیم چون نظر کرد	او زنده حی جاودان شد
بنمود چه بسا که چهره خویش	از شکست بر مهید و بیکان شد
هر ذره که شد قبول فیض	مقبول زمین و آسمان شد
چشمی که شد از رخسار منور	بیناب جمال غیب آن شد
از نقطه و حرف خط و خال	اسرار کلام حق عیان شد
هفت آیت مصحف جلال	مفتاح رموز کن فکان شد
آن دل که نشان وصل او یافت	کم گشت و ز خویش و بی نشان شد
چون قوت و صوت نطق مابود	امری که وجود خلق از آن شد

روح القدیم و اعظم  
روحی که مید شد در آدم

شد کنج هفتان ما بودا	بنشستم کنجی که از او غنی شد ایستما
کنجی که عطای فیض او بود	یا قوت به کوه و در به دریا
کنجی که زکاف و نون او شد	ترکیب به وجود عالم انشا
کنجی که نصیب هر که شد	در جنت جاودان خدا را
کنجی که از او شد آفرینش	امروز و پری و دی و نسا
ای صوت غیرت در دل	سهو و غلط تو هست اینجا
در طاف ابرو باطن دو عالم	ما نسیم همه نهان پیدا
ای بنی خبر از جهان و حد	بگذر ز دوی و باش یکتا
ای مفیس کنج اگر چه معنا	خواهی که شوی بصیر دنیا
قطع نظر و خود خود کن	در نفعی و نبوت لا والا
تا بر تو آفتاب مشرق	روشن شود این که لم یزلا
روح القدسیم و اعظم اسم	روحی که دمید شد در آدم



محموری شمسانه ما نیم	پیمانه کیش منانه ما نیم
مفتاح حسنین سماء	مصباح شراخانه ما نیم
ست لب ساقی نظام	در جنت جادوانه ما نیم
چک در فی و بر لب و عود	اشعار تر و ترانه ما نیم
در کوی مستانه ان تجرید	بی ریش و بر دست ما نیم
در عالم لامکان بی کیف	مرغ الف آشیانه ما نیم
سوزنده شرک و مستی غیر	آن آتش یک زبان ما نیم
ای طالب ذات حق خدا را	کر می طبعی نشان ما نیم
آینه صورت الهی	در شش جهت زمان ما نیم
بی حد و کرانه ایم، اگر چه	حد همه و کرانه ما نیم
بستیم نقای واحدیت	چون در دو جهان یکانه ما نیم
روح العظیم و عظیم	روحی که همه شد در او

در خانه نه رواق کردن <sup>بیستم</sup> ماییم اندرون بیرون  
 یلی چون بود بسرخ ما، بر چهره خود شدیم مجنون  
 ماییم درین جهان و ماییم در عالم بی چهره بی چون  
 ای طالب حق بین خدا، در صورت غیب و حسن بیرون  
 عشق رخ ماست آنچه ام از هستی همه و عالم افزون  
 ای بنده نفس شوم تالی دنیا طلبی ز همت دون  
 روزی که برای آفرین پیوسته بود کاف بانو  
 ماییم که بوده ایم و هستیم بر رخ و جمال خویش مفتون  
 کی به شود این مریض شوی رنج تو به فریاد بیرون  
 دیوی که ترا از او نخواهد رام تو شدن چه خوانی افزون  
 ای بی خبر از حقیقت ما واقف شو از این اشارت افزون  
 روح القدسیم و اعظمیم روحی که می شد در آدم

ما سیم جهان بی معیت <sup>بندیم</sup>  
ما سیم ز غیر تا فقیهیم  
یک قطره هفت کشور ما  
ای سر و بلند قامت دو  
دور از تو همیشه دست کوتاه  
ای گوشه نشین من دم از عشق  
از ماهی هفت بحر تا ماه  
دور از تو همیشه دست کوتاه  
ای گوشه نشین من دم از عشق  
ز آن رو که نهی تو مرد این را  
آینه ماه سیه کرده کرد  
کر زانکه ز دل بر آورم آه  
با تو غم دل چگونگی گویم  
چون بنی بر غم دل آگاه  
ما سیم سیه بر مصرعی  
چون یوسف دل آبد از چاه  
عشق تو به خود کشیده ما  
چون جذب کمر با تن کا  
ای صوفی اگر چو باده صافی  
می نوش و مکن زیاده کرا  
تا چون خط او شود محقق  
پیش تو که ما به کام دخوا  
روح اله سیم و سیم اعظم  
روحی که می شد در آدم

ای بهر ما چو عالم ذات <sup>بدیه</sup> زوی تو به چو اسمع ایا  
 شایسته تاج سرور می نیست آن سر که نشد فتاده در پات  
 ای مشرق آفتاب روتا مشکات وجود جمله ذرات  
 بی اسب فرخ و پیاده وین فلزین تو کرد شاه و رات  
 ای سرحدوف خط و خال در ارض الله و در سما  
 انی لعطشت ایها الروح من را حکمو اقم اسقنی ما  
 در عشق زرخ تو عاشقی کوا ماصار شهید انا ما  
 ای در طلبش زرقه کامی خوابی که رسی به کام بهما  
 آن زمره که لات می پرستند انوار تو دیده اند در لات  
 ای صوفی عسره براده بر باد می نوش دنیا که ماضی فای  
 ما نیم چو عین کنت کنرا ما نیم چو نور و نار مشکات  
 روح الهه تسیم و اسم اعظم روحی که وسع شد در اسم

برقع ز رخ ستر بر انداز <sup>بندیدیم</sup>   
 از لطف رخ آتشی و مانی   
 صد فتنه و شور شر بر انداز   
 ظن همه را به حق یقین کن   
 بویی به خطا فرست و آتش   
 هر دم ز برای فتنه ز می   
 ای عاشق سرو قاست دوست   
 کنج کمر است عشق جانان   
 ای ساقی سبیل و کوثر   
 بکشای خمر که ترش گشتند   
 ای طایر عالم هویت   
 روح القدسیم و اعظم   
 اسرار نهفت را در انداز   
 در جان دل مه و خور انداز   
 آذوقه روز محشر انداز   
 بنیاد شک از جهان بر انداز   
 در نافه مشک و عنبر انداز   
 از غنایه بر کل تر انداز   
 در پای مبارکش سر انداز   
 خود را تو چو کنج کوه بر انداز   
 پیای نه در آب کوثر انداز   
 این باد که شان ساغر انداز   
 وی می و دوزخ شهر انداز   
 روحی که می شد در آدم



ما نسیم این سراسما <sup>بند و نازیم</sup> ما نسیم حقیقت سست  
 در صوت آب و خاک پنهان در خال و خط نگار پیدا  
 ما نسیم سفینه‌ای که در دریای جمع آمده است هفت دریا  
 ای حسن تو در جهان خوبی بی شبه شریک مثل و همتا  
 جز روی تو بت نمی پرستیم ای کعبه حسن و مبتدا  
 عین همه گردانی چراغ نیست غیر از تو حقیقتی در اشیا  
 ای طالب کو هر حقیقت در بحر دل ست دیده گشتا  
 نظاره صورت خدا کن در شیوه خط و وجه زیبا  
 بهیسات که حق شنیدی امروز ای غره به وعده های فردا  
 ای دطلب تقای محبوب دل صاف کن از زلی مصفا  
 چون از کل آدم ای سیمی ترکیب وجود ما شد انشا  
 روح القدسیم و اسم اعظم روحی که دمید شد در او

## زبایا

ای نغمه رو چو رست باد صبا      بونی ده از آن زلف دلاویز باد  
آن زلف دلاویز که در سایه اوست      وان نمی که هست آینه ذات خدا

\*\*\*

ای عده بسی کرده و نا کرده وفا      از اهل وفا نباشد این شیوار ودا  
رفتن به طواف دیر کی سود کند      بی دین دست صدق و بی صفا

\*\*\*

ساقی دگرت ده شرابم شب      کرمی چشم تو خرابم شب  
افتاده ز چشم مرد مانم شب      زان مهنس آتش دابم شب

\*\*\*

ای سقا هم رهیم نام لب      آب حیوان جبهه جام لب  
روح قدسی، در دآشام لب      خون عاشق بچین، کام لب

☆☆☆

در دایره وجود، موجود علی است	و اندر دو جهان مقصد مقصود علی است
گر خانه اعمق او دیران نشد	من فاش کفتمی که معبود علی است

☆☆☆

من مظهر نطق و طبع حق ذات من است	و اندر دو جهان صدای اصوات من است
اگر بسج ازل هر آنچه تا شام است	آید بوجد هست ذات من است

☆☆☆

آینه جسم عبارت از روی من است	و الیل اذ انایت از روی من است
گر عارف سرقاب تو بین شدی	می دان که در حرف نون ابروی من است

☆☆☆

بینی تو، هست الف دارد است	ابروی تو لام الف ب و از چپ و راست
اما، دایره دو گوش ای مظهر حق است	ازین جهت اگر که خوانند رواست

☆☆☆

طوف سرگومی یار طامات من است  
اوصاف جمال او مناجات من است  
در من نگر کسی که اورا طلبد  
کاینکه ذات او چو اثبات من است

\*\*\*

این نیست نفخه عیسی دمی است  
از دست هر دم مسیح دمی است  
بر درت هر ذره فی جام حجم است  
ست عشقت هر زمان در عالمی است

☆☆☆

پنج شجر قدس مراد جان است  
سترانا... در میان او پنهان است  
فعل از من و قول از او همه ایمان است  
سر تا به قدم وجود من توان است

\*\*\*

چه گفته بود که ناکه ز غیب پیدا شد  
که هر که واقف آن ناکه گشت پیدا شد  
چه مجلس است و چه بزم اینک از می تو حید  
میخ قطره شد آنجا و قطره دریا شد

☆☆☆

دانش علم دین شریعت شد	کرد غسل آوری طریقت شد
چون علم و عمل جمع کنی از سر صدق	از بهر رضای حق حقیقت شد

\*\*\*

رفتن کینشت کبر و ترسا و جهود	زیرا که عبادت که رهبان تو بود
از شک و کلوخ دور و دیوار	جز زمره ذکر تو گوشتم نشود

☆☆☆

تاکه نشوی ز خوشتن فانی و فرد	تحصیل مراد خویش نتوانی کرد
آزادشوار جهان پاک از بهر کرد	خود را به بدی مساز، ارهستی مرد

\*\*\*

ای عشق تو کرده کشف اسرار وجود	تا مثل توئی ز باطن آرد به وجود
تا چهره خود عیان کنی نقیشت صفا	بگماشتنی بر در و دیوار وجود



☆☆☆

بیدرد دلی چہ سچ بہ درمان بُسید	بی جذبہ حق کسی بہ رحمان بُسید
روی تو کہ بہت آید رحمت حق	بی معنی آن کسی بہت آن بُسید

\*\*\*

چونستی ماز کاف و نون پیدائش	ماہیت کاف و نون عین تماشہ
اورا چو بہ ظاہر صفات اسماء	اشیاء ہمہ اودا و ہمہ اشیا تماشہ

☆☆☆

نقاش ازل چو شش بندی آغاز	در عالم جان کرد شنو این آواز
ہاں تاکہ خیال ماز منیم کشی	ہر کار کہ وجود پروردہ بہ ناز

\*\*\*

ای ماندہ تود کتاب حج پای وسط	تا چند چو نقطہ دور کردی از خط
درمی طلبی؟ دستہ دریا شو	سکر شدہ مباحش بر سر آب خوبط

☆☆☆

من مستی باده از بسومی بنم  
عکس رخ پاتی اندر او می نم  
در جام جهان نما که او منظر او  
هستی وجود او به او، می نم

\*\*\*

بهم مظهر سر ذوالجلالی ماسم  
بهم مظهر سر ذوالجلالی ماسم  
بهم آینه ذات کرد و طاهر شد  
اوصاف جمالی و جلالی ماسم

☆☆☆

من کنج لامکانم، اندر مکان کنج  
برتر ز جسم و جانم جسم جان کنج  
و بهم و خیال انسان و سوی من  
در بهم از آن نیام عقل از آن کنج

\*\*\*

خوشید ازل یافت از روزن تن  
تا چهره خود بسیند اندر روزن  
گوید که چو روزن از میان برخیزد  
من باشم و من باشم و من باشم

☆☆☆

گر کنی قبلہ جان دی نگاری ہمارے  
ور زود عمر بہ سرِ عزم ہمارے ہمارے  
زلف او محشرِ جاہست دلا سے کن  
کہ در آن حلقہ درانی ہمارے ہمارے

\*\*\*

ای دل تو تن خود بہ سفالی نہیں  
لب لب آن آبِ نالِ نہیں  
ہر دمِ حسی کہ آید بہ تو، از من آہ  
زینہار بہ دلِ ہر دمِ خیالی نہیں

☆☆☆

آن نقطہ کہ مرکزِ جهان است تویی  
آن قطرہ کہ اصلِ کن فکان است تویی  
آن اسم کہ از ذاتِ نشان است تویی  
آن حرف کہ اسمِ بی بنیان است تویی

## لغتنامه

آرزو حرم - آرزو و خواہش بسیار	اعراض پرهیز کردن
آل عبا خاندان پیامبر اسلام	ایاز باد خنک - نسیم شب
الف	الم درد - رنج
الف الف گفتن - مانوس شدن	اعزاز عزیز شمردن - ارجمند کردن
ابجد حروف الفبای عربی	ب
ابرار نیکان	باد صحر باد تند - تند باد - باد تند و تیز
ابتر ناقص - بی فرزند - دُم بُزیده	بعید دور - خلاف
احمر رنج	بمع خرید یا فروش - فروختن
امراء سفردش	پ - ت
ام الکتاب سؤالات - تمام قرآن کریم	پر پر روز پیش - پر پر روز
اطوار جمع طور - انداز و حد	توتیا سرمه - داروی تقویت باصره
اعمی کور - نابینا	تمتع یافتن - برخورداری
المنه الله خدا را سپاس	تمتع خیمه - چادر بزرگ - سراپرده - خرگاه

تخت شری' انکار از سیاره زمین است  
ش

ظفر بزرگ - بلند مرتبه  
و ر ز

شین کرانها - پرین

دار السلام بشت - برای سلامت

شرعی خاک ناک - زمین

دخان دود

ج ج ج خ

دلق جامه دیش - حشره

جرز زمین بی آب و علف - زمین بایر

دغل حیدر - نازیت

جولقی قند پشینه پوش

روح شاد شدن - شراب باوه / کنایه از باوه گلگون است

جهریان جمع جبری - جلف - بی اصل

راجح حیره - افزون

چاچی نام قدیم شهری در بجاکان می ساختند

رحیم مفلون - نغمین شده

حاش الله منزه است خدای تعالی

رق بر چیز بزرگ باشد - پرست آمو - اجت نوشتن

جل المین رشته سحکم شریعت اسلام - قرآن

روح شبانگاه

حرز حفظ کردن - کرد آوردن

زجاج آبکینه ساز - شیشه ساز

خوشیده خشک شده

زاد جمع زاید

خاله دهنم - جاوید - پاینده

زهی آفرین - زهدار - بکله تحسین - خوشا - نیکا



س ش

سادس ششم ششین

سبعه هفت

سبق کرد. شردهندی

سدره دخت سدر

سلکت رشته مروارید. رشته. نادره ان

سلمه سرور. سرکات

سیبیل آب روان کوکوارا. نرم

سلاسل جمع سلسله. زنجیرها

شاب برنا. مرد جهان

شبهات هنگامیکه مرده شادمانت میشود. بازی شطرنج طوف دور زدن. طواف

شمامه بر خیز خوش بو که دست گیرند و بپایند. چنانچه ان را نوعی زهر برون دستنبود.

شحنه داروغه گنبدان شهر

ظن گمان بزودن. گمان

شرحه پاره. قطعه. زخم

ظن پناه. سایه

ص ض ط ظ

صهبا، صرخ و سفید. شراب انور بیل به شرف

صمصام تیغ بزنند. شمشیر بان

صوم روزه

ضریر نابینا. کور

ضیاء نور. روشنائی

طامات جذبان. سخنان پراکنده و هرز

طور ساخت خانه. کوهی در شب جزیره سینا

طیب پاک. حلال. نیکو

طیلسان ردا. جاکت کشاد و بلند که بر دوش انداخته



## ع-غ-ف-ق

عزیزیل کله جبری . مسخره خدا

عشق زن کردن دراز . سیرغ

عشر یک دهم

غالی سنائی

غره سفید شدن آبی . زیبائی

غلمان جمع غلام

فصیح خوش زبان . تیز زبان

فرقان جدا کردن

فلوات افلات

قلت کم بودن . کمی . ضد کثرت

فلأش بیکاره . دلگداز

قلزم نام قدیم بندگی در ساطع بجر اعر

قرین نزدیکی . مصاحب . یار

## ک-ل

کلف رنگ سرخ و سیاه بهم آمیخته

کحل سحر

کینه کمتر . کترین . کم ارزش

کنشت دیر . معبد . تشکده . کلیسا . مبدع

کفیل ضامن

لا هوت خداوندی

لات آدم فقیر و بی چیز

لا تبحرا غیر قابل تحسین

لدنی علم ذاتی

لعب شوخی . بازی . مزاح . بازی کردن

لها دیدار کردن

لؤلؤ شکل صیقل . بی وقار

لحد کور . شکاف در کور که جای سر مرده باشد

م - ن

ماسوی الله جزا

ما و آب

مرحم رحم کننده . رحیم . رحمان

مرهم دارویی که روی زخم بگذارد

نیقات بهنگام . وقت

مرآت نایش دادن

معمور آباد شده . تعمیر شده

نقحه یکبار دیدن . ورم . آماس . دم

نقاش نقش کننده . نقاش نقش زننده

نکبات جمع بکت

نخوی صاحب علم نحو

و - ه

واهب بخشنده . عطا کننده

ورد دعا . نخل سرخ

ورع پرهیزکاری . پارسائی

وقار بزرگوار شدن . بزرگواری . عظمت

هدی راستی

هزار هزار دستان . بطن

هفت آیت کنایه از هفت عضو است

ی

ید بیضا دست سفید و نورانی . کرامت

یا و رشتیان . یاری دهنده

ید دست

یاده دروغ

یغم شکاف شکاف دریا . دیادول . علاج

یحیی العظام رنده می کنند آن استخوانها را .

یا خنج گفته شده نام قیدی است .













CC-0



B 3 973 419

تومان

01900

Digitized by Google

Original from  
UNIVERSITY OF CALIFORNIA